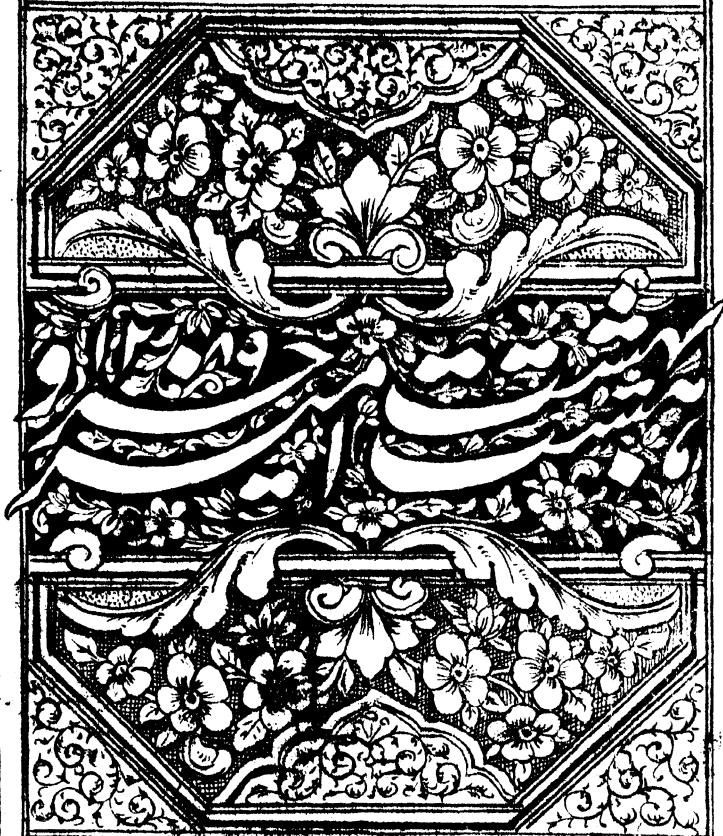


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228690

UNIVERSAL
LIBRARY

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مِنْ طَبْعِ مَشْرِقِ نَوَازِشِ طَبْعِ مَشْرِقِ نَوَازِشِ
مِنْ طَبْعِ مَشْرِقِ نَوَازِشِ طَبْعِ مَشْرِقِ نَوَازِشِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نقش پیوند کارگاه و چون	ای کشاینده خزانة وجود
هم زمین ساز و هم فلک پیوند	کوب آرای آسمان بلند
بود نا بود را وجود از تو	بود نه را همیشه بود از تو
هر چه چیز است آفریده است	آفرینش رقم کشیده است
در گنجی بوهیم آدمیان	در نیائی به فهم عالمیان
کو بداند خدای را چو خدای	آدمی کیست خاکِ بیرو پای
لاف دانش دلیل نادانست	سخن آنجا که از خدا دانست
آفریننده را کجا داند	آنکه خود را شناخت نتواند
دم غیب از وی تسلیم باشد	آنکه در کار خویش گم باشد
کی رسد از شناوری بکنار	سور کافت میان دریا بار
از خجالت بیای پس بگریخت	عقل کو صد هزار رنگ میخت

له
ای ذاتِ خدایا
که بصفات بی انت
بوصف است آدمی
بسم و یاد است
سنت تواند
که اشتیاق فیض اول
و سوم لفظی است
سهم را از صد و گزیند
عقل در بای بر گزیند
که بکشت از شعله و ف
شود

چون بصر انہی نہان ہمہ از گناہ آنچه در جهان کردم چون ز رحمت شدی عمل یارم چون رسد خواجہ نگو کاران زان شفاعت واج کار بخشش	شر مسارم مکن میان ہمہ رحمت داد دل از ان کردم ہم بر رحمت حوالہ کن کارم و شفاعت تگہ گنہ کاران بشفیع بزرگوارم بخشش
--	---

در و دروان سوی اوضہ محمدی کہ بہشت بہشت را
گل خلو از گلاب عرق اشکفت اللہم مل علی محمد

سخن آن بہ کہ بعد حمد خدای احمد مرسل آن خلاصہ کون میمم حمد کہ در احد غرقست احمد اندر احد کمر بستہست عاصیان را در آفتاب نشور نور او آفتاب ^{روز قیامت} برامایہ بحر عظیم وی ارادت پاک پایہ قدرش آسمان پیوند روشنائی دہ چراغ یقین نور او کر سپہر صد چندست انبیا پیش آن نجستہ چراغ	بود از نعت خواجہ دوسری پیر دہ پیش امام باقر ^ع کہ خدمت از پی فقبت یعنی این بندہ آن خداوندست ظلمت من و دوار دافشو ^{سایہ} سایہ خلق ز ابر و سایہ سایہ او را رہا نکر دہ بخاک سایہ نورش آفتاب بلند نور پیشین و شمع باز پسین مہ شکاف سپہر پیوستہست طفل گوارہ در مقام بلاغ
---	--

۱۰
چون بصر انہی نہان ہمہ
از گناہ آنچه در جهان کردم
چون ز رحمت شدی عمل یارم
چون رسد خواجہ نگو کاران
زان شفاعت واج کار بخشش
شر مسارم مکن میان ہمہ
رحمت داد دل از ان کردم
ہم بر رحمت حوالہ کن کارم
و شفاعت تگہ گنہ کاران
بشفیع بزرگوارم بخشش
در و دروان سوی اوضہ محمدی کہ بہشت بہشت را
گل خلو از گلاب عرق اشکفت اللہم مل علی محمد
سخن آن بہ کہ بعد حمد خدای
احمد مرسل آن خلاصہ کون
میمم حمد کہ در احد غرقست
احمد اندر احد کمر بستہست
عاصیان را در آفتاب نشور
نور او آفتاب برامایہ
بحر عظیم وی ارادت پاک
پایہ قدرش آسمان پیوند
روشنائی دہ چراغ یقین
نور او کر سپہر صد چندست
انبیا پیش آن نجستہ چراغ
بود از نعت خواجہ دوسری
پیر دہ پیش امام باقر
کہ خدمت از پی فقبت
یعنی این بندہ آن خداوندست
ظلمت من و دوار دافشو
سایہ خلق ز ابر و سایہ
سایہ او را رہا نکر دہ بخاک
سایہ نورش آفتاب بلند
نور پیشین و شمع باز پسین
مہ شکاف سپہر پیوستہست
طفل گوارہ در مقام بلاغ

عازن کلیدان و غلام
 ربک مقول می غلام
 لاریب در در حضور
 یازده گریه از دل کبر
 لاریب در در حضور
 امی کیسکه خواندن
 و نوشتن ندانم و وقت
 حضرت رسول صلی
 علیه و آله و سلم از آنست
 که حضرت از کسی تعلیم
 نگرفت و در آن کیفیت
 استاد با حضرت ثابت
 شد یعنی فلان
 اولین و آخرین
 علی غلامی در دست
 صلی علیه و آله و سلم
 حدیث شریف اول
 خلیف اسد فوری ۱۱
 که بدان تعلیم یافت
 و هم تعلیم ملام میفرمود
 که در راه خدا بر سر کفار
 میسر اند و در دست

کار پر د از کار نامست غیب
 امی و حرف سنج تخمه کن
 کاف و نون یک رقم ز نامه او
 بهترین نقطه رسل شمار
 در شریعت خود آن دقیقه عون
 نه سپهر از وجود او شد چیز
 زبده هر چه بود و هر چه بود
 دره التاج کن فکان تسبیح
 هستی از وی علم بر آورده
 وصف او عیسی از کتاب احد
 ذات او خلق را کلیه نجبات
 عیسی از کیمیای جانفش بود
 خاتم چرخ زاده زانشنش
 اوست جانی که قالمش بقیقین
 ختم پیغمبران یا خدای
 منکر شرع را ز اصل وضع
 بهدایت دلیل بید میان
 چون به حجت ز بهر دعوی حیات
 در جهانگیری از زبیر تا زبیر

دوازدهم از امی کیسکه خواندن
 ای طاهر که در دست نبوت
 دوازدهم از امی کیسکه خواندن

خازن گنج خانه لاریب
 قلمش راست کار و راست سخن
 لوح محفوظ زیر خنامه او
 آسمان دایره است و او پر کا
 ذات پاکش خمیه یار کون
 بلکه جده هزار عالم نیست
 دولتی زمین بزرگتر چه بود
 قره العین انس و جان لقبش
 او تفاخر به نیست کرده
 گفت من بعد اسمہ احمد
 هم حیات جهان هم آب حیات
 بیگان کیمیای عیسی اوست
 پدر او چکیده از پشتش
 جان روح آمدت و روح امین
 گمبان رجب در قیامت
 سرزده هم بتا زبانه شرع
 بشفاعت پناه مسکینان
 حجت او را در دست دعوی راست
 هم زبانش در دست هم شمشیر

دوازدهم از امی کیسکه خواندن

دوازدهم از امی کیسکه خواندن

مدا در احوال ۱۲

۱۹۶۱

لای لولاک دورباش سیر
 سومی نه بام ^{علم} نروبان نجات
 بر شدن ران گندهیل آند
 عرش یانش به بندگی محتاج
 غفل مرغ سدره درش
 یافت گوهر لعل خندش
 عذرا و جرم سوز و محرم ساز
 بارگاهش ز لامکان برتر
 که از زاده شد چنان پاک
 آسمان و زمین از زاده
 گشته نه بام ^{علم} راعارت ساز
 چار کشتن ^{علم} و چهار صفت ^{علم} دین
 روشن از پر تو یقین ^{علم} میند
 ثانی آئین او هانی الغار
 دیو بگیتخت ز سایه او
 چاشنی لب خوان سلناک
 در عشم و کلید خیمه بر نیز
 صبح را نور و شام را شمعند
 رضی الله عنهم ایشانند

۱۴ خیریندا
کلید خیریندا
علی بابا
نامیده اولم

۱۰۰
 مودت حضرت نبوی
 مگر که کیدان سبک
 شد بران فتنه عاف و نوره
 ای باب این جلالان
 نیش خاستند از کین
 هرگز نیکی یافتند از
 عذاب نبوی امان ده
 گوهر در زمین نه هست
 و لعل فندان مرادب
 نیاید که از خون سرم
 شد ابد و در آن حالت
 تبهم میسر بود
 ۱۰۱
 با غنا از طریقت
 آنحضرت درین عالم
 ۱۰۲
 در او شریعت
 و طریقت و معرفت
 و حقیقت
 ۱۰۳
 این است در سوره کاف
 و کسب پیغمبر از کبر
 و آمدند متوجه شکم
 ۱۰۴
 زیست دوم در دن
 بود و شکم بید غار
 ۱۰۵
 موافق خبر از نبوی

یعنی در آن راه که
اینان میروند از نزد
بلند می آید و آنرا
دایره میگویند و آنرا
برای ایشان نوشته است
خدا بس است
چتر سیاه را در میان غلظت
شب که عالم را از نور
باز میبرد و در آن
ای که در سر میبرد
سوی غیرتین را
آسمان را که در پیش
چندین سال و در شات
احمدی حاصل نموده
مبارک و ماه اراده را
شریف کرده و غیرتین را
سوی ذات پاک آن حضرت
ای که سیاه را که در
شریف را در حق افزوده
بود و آنرا که ای را
راه حضرت می آید
از بر تو و در شریف
شده بود
آن شب چندان از نور
آن در زدن بود که
بایک عالم را در نور
خواند

راه شان را که نه فلک نیست
هر یکی ستر سردی دارند
همه را داد و دلکش همه چیز
نوی ^{باز آن}
ابدا که هر بار ضای تمام
گردان آن ^{نخستین} سپهر اندر
هر که از مصطفی ندارد نور
نام پاکش که مرد و کج آنم
بنده خسته که در پناهش باد
گر شود مردم آسمان را تاج
شرط ^{۱۲}

توشه خوشنودی خدای بس است
ز آنکه نور مجسمی دارند
کافورین بر روی و برایشان نیز
از خدا بادشان درود و سلام
پر تو نور مصطفی شب و روز
سایه اش در باد از ادا دور
زنده باد از ادا و جانم
مرد و زنده خاک را پیش باد
جز محمد کراست این معراج
جزا ^{۱۱}

صفت ارج سید اسدین خاتم النبیین مصطفی صلی الله علیه و سلم

فرسخ آن شب که آن چراغ و کون
شب چو بر سر نهاد چتر سیاه
جلوه گر شده به لاجورد و سیر
شب آگشته ز یور ماهش
در دل شب پر تو آن نور
جبریل آوریدش از درگاه
بر نشست و عنانش داد و از
اول آندم که کوس اشتری زد

ز د بقتل عرش پر تو عون
چتر اسری کشیده بر سر ماه
دولتش زمین سرای و منگیر
نور او گشته مشعل
حرف باریک غیب خوانده ز دور
راهواری که و هم از دور
تا شتابان رود و براه دراز
خیمه در بارگاه آتش از دنیا

نقشه جهان
بسیار از این عالم
نقشه جهان
بسیار از این عالم
نقشه جهان
بسیار از این عالم

رفت ز انجا بیه نوا انسان بخشید
پس به پیش عطار دنا می
چون از انجا جنبه راند پیش
در رهش آفتاب و شن و پاک
چون به پنجم سپهر کرد خرام
چون ششم پایه شد قراکش
ز حل از سه منا گشت پیش
چون اختر به تاببات گذشت
بهم نوا بخت حجت زات شدند
چون علم پیش بر دزان پرکار
عرش برد از جنبه بارش را
رویش انگند ز آفتاب حضو
چون بر رخ عرش امنور کرد
جلوه کرد از برای کونینش
بر گرفت از میان حجاب خیال
شد بجائی که جان نیگج
دیده را نور لایزال داد
چون ز عالم برون نهاد قدم
هستی و دگرش زوال نبود
بای عظمت ۱۲

و

خسته نویس او و انجشید
بر و شعر بهمانه و شامی
ز هر در قصه ز قهر خوش
پیش از ان ز نو نهاده و نو ناک
طرقه از د چو چاوشان بهرام
مشری از عمامه رفت پیش
گشت غلطان جویند شتر
زین تحریک در ان ثبات گذشت
هم بدر و نیزه شات شدند
ماند بر جاز ماند گری رهوار
پای کمی شد جنبه و ارشش را
برقنا و ایل عرش بر تو نور
زان مکان سر به لامکان برگرد
سر بر گاه قاف قوینش
آورد آمد بجدوه گاه جمال
خود هم اندر میان نیگج
سینه رسد و ابجلا لے داد
پیشرو شد به پیشگاه تمام
میستی ز اور و مجال نبود

اواد ۱۲

۹
طوقا انجشید
است یعنی از دین
و جنبه به پیش
نقشان عرب پیش
سلامت طوقا انجشید
معنی چون ملک
سکینه به پیش
تشریف بر دزان
جنبه در ان ملک
از ان اتفاق قرار
قیام افتاد
منشی به پیش
جنبه به پیش
حضرت صلی علیہ
و سلم ۱۲
پای کشیدن کلاه
یعنی تحفه کلاه
پای کشیده ای کلاه
مقدار کلاه
و از انجشید

یاد بگلوله منتوی
 نقد نظر فایده درست
 در شب معراج جان من
 قرب رسیدن میفرمودند
 التجات همه و اهلکات
 و لطایف از حضرت آید
 تحفه سلام آمد السلام
 و بر کانه یمنی در حرم
 رفت و محبت با اوست
 برکت و رحمت از حق را
 بر چنین مسلمانان
 فرمود و محرم نکند
 و از شداد کرد اسلام علیها
 و علی عباده الصالحین
 برین همت غایت که
 در حق امت یزدند گفتند
 اشهدان لا اله الا الله
 و رسوله محمد عبده
 شیطان یافتن امراء
 مع کفایت میکند
 مارا الله در حالیکه
 است و کفایت کند
 ۱۲

دید بیشک خدای همچون را قصه شنید همیا نجی گوش بحر اندر صدف گنج گنج در شبستان دولت آمد شاد ره روان را از آن آورو داد بخش گناهکاران یاد کاری زیاده یزدان داد ما که ایان تو نگریست و دید که چو پیاخندانه و ایم حَسْبُنَا اللَّهُ وَ كُفِيَ	یافت رخود متلع موزون نکته بر خواند بیوکالت هوش گوش کی سر غیب را بجد با هزاران هزار نقد مراد بهره داد از ره جوهر و شاد کرد چون بخش خاصکان همیز هر یک را نوید احسان داد تا شدیم از چنان متاع امید بین که چون گنج خاورد از تم چه غم از بهشت نقب زلف بقفا
---	--

مدح قدوة انخافیتین نظام الحق فی الدنیا و الاخرت
 رضوان یا ضریضت که کلهای تانه و جوه یوسند
 ناضرة و برگهای ترالی ربها ناظره در فردوس اوت او
 توان یافت بلغه الله فی مقعد صدق عند ملک مقدر

نفعتی تازه یافتیم در پیش تا گنیم تو شیه ابد پیوند خویشم نیست بود در مریم را	چون من از خوان نعمت جبه خوش ز که کردم از آن رفاقی چند گند می بود ز له آدم را
---	--

زلمه گز رسول والا بود
 کنم اکنون اذان نعیم جلال
 غوث عالم نظام ملت و دین
 رهبر پیش بین محمد نام
 صوفی و شعار توحید سلیم
 در قدم رهبرش از تلامذاتش
 قدمش را که آسمان جلست
 از کرامت بر آسمانش جای
 ستودی از سر نوشت خود سعود
 مردم دیده ستاره و ماه
 پاک روح الهی بدین قومی
 شهر پیمزش بهار و دین
 شرف آدم از نگو خلعت
 هو معکم برات حاصل او
 کاروان املاک ملکوت
 پادشاهان به بندگی شرفش
 بر زمین جبرئیل نورانی
 افتابست آدمی زاده
 فی زار بر دیده عملش

ن
و
م

عن محمد بن عمار بن محمد بن عمار

مقام عمادت ملکہ

نه کم از آدم و میجا بود
خواجه مدح شیخ مالامال
قطب هفت آسمان هفت بین
زده پنهان برپه محمد گام
چرخ اطلس هفت زیرکیم
پایش از بوسه ملائک رش
پایه خطوین قد و صلاست
در ریاضت هواش در ته پای
خط پیشانی شمس طر از سغود
گفت چرخش علیاکبر عین الله
زنده دارش بعیت نبوی
نسخه از جنل روح امین
نائب مصطفی بوحی خفی
کنیت گمنام اخوانه دل او
مشرف کارخانه جبروت
خواجگان زمانه در کنش
زاده از بیضه مسلمان
آسمانست از ریشه زاده
نه زابدال یافته بدش

ع
قوله عن علي عليه السلام
موتن كيم من يني طبيب
باشند وطلب انجا بغي
لقب آن ولي ام نظام
عالم

مکتبہ باشتی و
معنوی حکم الہی و تعلیمی
اقتدار و مہم و
عقد و اصول کے
مقتضیٰ تھا

از صفات
ای در عالم قدس راه او
ملک پیش است ایام
بختین یعنی ایام
معدی و این که در
معدی و این که در

در معراج عبادت و ملکوت
برده ۱۲۰۰ قزوین
نویسنده: میرزا محمد علی

از انانی بپایان رسیده است

۱۳۱ الشیخ ابان بن سیر و دیوان در مکه بجای اقدس بن سیر و ۱۳۲

[illegible]

هفت چار زنده مراد از
هفت چرخ و زمین و آسمان
عناصر که موجد اندیشه
از ان بوجود آمده و با هم
مسکون بخش و بی حرکت
و بهر زنده ای چند
که غفلان دارد که هر عالم
تجدید عبادت است
هفت قصبه بختین
نی در هر چه ماندنی باشد
و جامه که از گمان و اندیشه
بافند
سواکش آه سواک با کسر
مسواک عده با نفس
عقاد کرده شده و بهر
اول بخت رسون
هفت قصبه آسمان
شنوایندن عمل خیر
بردم تا نیک بیندازند
هفت کیمیا کیمیای کیمیا
و کوره و آتش خشت بزرگ
که آن را بهر آه و زبانی
در همت می بجای آورده
گویند

هفت چار زنده مراد از

نماز

سفرش زمین نه آشیانه برون
بر شبش ز اوج عالم اسرار
پاکبازی نگنده از سر بکج
آه او تیر چرخ گاه کشاد
زده و بهر قدر بر دروین
خاک و بهریش آسمان سلبست
در رقص پوشش دیوار
دیوار سیلش بدست صفا
سروان سلوک در کوشش
وان سواکش که عده نیست
در دل عاشقان پرده راز
نور بخش درونه عین عطاش
چون زوجه آمده و کش پرشور
چشم مهرش ز پر تو جاوید
کیمیا کنج کوره مقصود
دشمن عشق خون دیده یرب
در دو در مانش در تیر و بان
پیش استاد دل بکوشش حسرت
وان مریدان رهروان یقین

روزه از ماسوی لکشم برون
صبح دولت و میده از شب تار
هفت و چار زنده در شش و پنجم
نفسش تیغ تیز همچون باد
میخشد او تا در شسته حبل متین
بور یای وی از چه از قصبست
خانه کرده و فرشتگان بسیار
هم سیه و می هم کبود قفا
مسح کرده ز آب پاشویش
درج در را کلید چوبینست
بانگ تغلین از غننون نیاز
رهنمای امید و ال عا ش
سمعه را کرد که ریای را کور
سنگ را کرد و لعل چون رشید
کرده حل جمله نقد با می جود
اینست کبریت احمر آن سیاب
کنج در و خندان در مان
گشته شوق شکستگیش دست
هریکه واسطه ولایت دین

بر درت خسروان غرب شرق
 آستانت کز دست انور چشم
 بسکه قصرت شده بگردون تنگ
 آفتاب از جبینت شد مشهور
 ابر با این همه زبردستی
 داد و در یکف تو در بهوس
 ممد گردون که ذوق^{۱۱} آلا مانیت اند
 آب باری تو زان کف چو سحاب
 سایه مهر تو شکسته پناه
 عدل سرمایه تلج و تحت ترا^{۱۲}
 شهنشاه^{۱۳} عدلت از رعایتش
 کو تو^{۱۴} الی شرا^{۱۵}
 رزم و وزم تو بس عجب کارست
 چون خدایت سرشاهی داد
 کیش کاسود داری از شاهای
 بر تنگش ز عدل کم نه کنی
 خار بن را بر افکنی ز گذر
 چون به پیلان علف دهی حای
 عالم آسوده کن به نعمت^{۱۶} وجود
 چون بخاصان بی نواله و جام

نہ ہستغور

را در هر دو مصحح غلام مستحسین

روزنامہ

1

هم صلح شده ز سون فرق
گشت نور سیاهی هر چشم
آمده پای آسمان رنگ
گرچه او گرد کرد چندان نور
کرد و ریش دست تو پستی
کف دریا چه داوشتی خس
مهدی آخر الزمانت خواند
اگر بار دولی سوارک آب
ذیل عفو تو پرده پوش گناه
چرخ باز به طفل بخت ترا^{۱۲}
گرگ را داد آشتی با میش^{۱۳}
دولت مست بخت هشیار^{۱۴}
ملکت از ماه تابماهی داد
عالمی از ماه تاما می
برستگار جز ستم نه کنی
خار کن را کنی نهال ز سر
از غم مورول ملن خا^{۱۵}
تا تو خوش باشی و خدا خوشند
کام شان خوش کنی نعمت کام

۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴

یا دکن نمان گدای ملی تو شنه
که چونسه دوشمار کار کنند
بنیعی بادی ت بعالم ملک
تا چو عزمی بود لوی ای ترا
شه جبالگیر ^{الحجی} سوار کنند
مردم از بهر آن شود زمران
خدمت از بهر خشش و گرمست
پیل چون مور را تیر پاسود
تا توانی بداد و دین گراے
بنده در خون کنند چو دامن چیت
گرچه ^{غلام} کیننی بگرد خود صد دوست
گرچه دست آهنی معصوم
در چش نیست دشمن تن تو
آبخنان دار پاس جان عزیز
در چ صد پاسبان بودار پس
بر چنین پایه کاستوار میشت
پاسبانی که بهر مزد و نو و
چون در آئی به صف تیغ زمان
لشکری کرد و فرار کنند

که شب افتد گرسنه در گوشه
اول از مفلسان شمار کند
غم غم عالم ^{از عالم} خور و مخور غم ملک
عالمی غم غم خورد برای ترا
سرنی دست و پا چه کار کند
که کند کار سازی و گران
ورنه یک تن و یک لکن چه کم است
پیش از پیلان نش خواهد بود
که بود ملک زین و بایه بجای
وین ^{خدا} از یادش باید جست
زان یکی دشمنست بود در پست
مشو ایمن ز ناوک مظلوم
غفلت تو بسست دشمن تو
که تو خوش خسی و ولایت نیز
پس تو به ز تو ندارد کس
پاسبان تو هو شیاریست
پاسبان نی که سیم ^{ای خدای} دزد تو
از تر از کشتیدار عنان
چون بسطان رسد قرار کند

[illegible]

لیکن ارشد نعو و باسد تا منت
شاه کوهی بود سنگ و قاف
در صف جنگ با جوانان پوی
گر چه بزرگوار زم کار گریست
من کیم کت ز نم زیند نفس
هست بیدار کردن بیدار
شهر و چرب کردن بادام
لیکن آرد بحضرت شاه
گر پذیرد میزاجت احسانت
سز و این تحفه گزیند شیرین
باش تا هر چه سبزه زنگاری
زار ز و صد نوید و گوشت
دولت را از کامرانی نور
بخت نیکو همیشه یار تو باد

کرمی
ق

کی فراهم شود صفی که شکافت
جنبش او قیامت آرد بار
لیک تدبیر آن زیرین جوی
گوشش کار و دیگران گریست
دولت و تخت پند گوی تو بس
تا چون باران بروی دریابار
نه حلاوت بشیر و دادن و ^{برگزید} ^{دریای} دم
هر کسی دست در خود و خواسته
ورگزار می خود آرد آسنت
تو گریست که گرم کن و بپذیر
در جهانگیری و جهاننداری
وارز و با همه در اغوشمت
گردنا کامی از جناب تو دو
ایند از بد نگاه دار تو باد

و سبب بنیاد نهادن بهشت بهشت اصحاب تکمیل فرمودی
نسیم دامن نوشین سقت هم بحرم شهر ابا طهورا

وقتی از نو بهار و گلشن تر
ما بستان می شده جهان افروز

شبی از روز بیغمی خوشتر
هفت و نه کرده ماه چارده و نه

[illegible]

۱۴۹۰. مکر و کائنات

سینه زانندیشه چون خزمینه پُر
 آدمی صورت و فرشته خوی
 چون دریافت باز شکفتن
 گفت آنی جاد و طلسم آنگیز
 چون شود خامه تو در تحسین
 گاه فکرت چو خوی کند رویت
 از هنرهای پیش زانندازه
 بروی اندیشه را علم جائے
 زان معانی که راه در جان یافت
 هر یک که قلم که کردی نشر
 هر چه دیده که ساز کرده است
 که معنی از چهار شوا
 چون بعنوان پنجم آمد حرف
 و آدمی اول گفت بد و قوار
 کردی انگاهات شاط تمام
 باز و عالم خردمند
 پس بان برودری کردی
 دین زمان کنز جواهر
 گوش کین خط چنان نگار جیست

دینا فتنه

ای در جان اثر کرد

نویسی

نکته نیکت بر علاته دور
 صورت مردیش و باروی
 در کمر سنج و زرافشان
 موشکاف از زبان خامه تیز
 جان بر فصل آید از نوای صریح
 صد عطار و چک در هر موت
 و فکندی بعالم آوازه
 که گنج بد بو هم دانای
 بیش زان یافتی که نتوان یافت
 دوخته دانش منهن حسن
 دری از لطف باز کرده است
 کردی آراسته چون شمع شداد
 تا چه خبیه نه کرده خواهی حرف
 روشنائی ز مطلع الافوار
 شهد شیرین و خمر اندر جام
 شور لیلی و مجنون افکند
 شرح را از یک کندری کردی
 می نگاری صحیفه به جستم
 که فزون آید از چهار نخست

نکته نیکت بر علاته دور
 صورت مردیش و باروی
 در کمر سنج و زرافشان
 موشکاف از زبان خامه تیز
 جان بر فصل آید از نوای صریح
 صد عطار و چک در هر موت
 و فکندی بعالم آوازه
 که گنج بد بو هم دانای
 بیش زان یافتی که نتوان یافت
 دوخته دانش منهن حسن
 دری از لطف باز کرده است
 کردی آراسته چون شمع شداد
 تا چه خبیه نه کرده خواهی حرف
 روشنائی ز مطلع الافوار
 شهد شیرین و خمر اندر جام
 شور لیلی و مجنون افکند
 شرح را از یک کندری کردی
 می نگاری صحیفه به جستم
 که فزون آید از چهار نخست

نکته نیکت بر علاته دور
 صورت مردیش و باروی
 در کمر سنج و زرافشان
 موشکاف از زبان خامه تیز
 جان بر فصل آید از نوای صریح
 صد عطار و چک در هر موت
 و فکندی بعالم آوازه
 که گنج بد بو هم دانای
 بیش زان یافتی که نتوان یافت
 دوخته دانش منهن حسن
 دری از لطف باز کرده است
 کردی آراسته چون شمع شداد
 تا چه خبیه نه کرده خواهی حرف
 روشنائی ز مطلع الافوار
 شهد شیرین و خمر اندر جام
 شور لیلی و مجنون افکند
 شرح را از یک کندری کردی
 می نگاری صحیفه به جستم
 که فزون آید از چهار نخست

نظر نگه های گشت بند تو
رنگ آرم که بوی هم باشد
بر شالی بعنبر افشانی
و آنکه ز دست زعفرانی و ام
و آنکه باشد سیاه و رنگین
و آنکه سرخ و سفید پنداری
گویم افسانه های طبع فزاس
بهر فسانه صراحی ز شراب
بهر یکی راهشت نام نسیم
بخت باشد بهشت کوثر بهشت
پس نوحتم بگل شک شرت
تا کسی کاغذ رو گذریا بد
خود بران دل که خازن بهشت
گر بود نافت خندان را ز
وز دانش نباشدش پیوند
چون من از خاطر سخن پرواز
ز یورش گر توان بدان پرواز
و آن دگر ز یوری که نتوان داد

۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای آری کسی کہ در اصفیاء رسن بود بخوبی و دادم ۱۳

ساز دیگر بر آرم از طنبور
و اینچنان رنگ و بوی کم باشد
صندلی و نقش و ریخته
کنش رنگ از عفران نام
خواهش عنبرین و مشکین نیز
اینست کافوری است گلنای
از لب اجست فسانه سراس
دورستی و بلکه دار و خواب
حور و کوش در دست ام کنم
هشتم آن کاندرو بود و هفت
مقام این هشت خانه هشت
بنی قیامت هشت و ریاض
هر بهشتی قیامت و گریست
داند اندیشه مرا پر واز
هم با فسانه شو خوش رسد
کردم آغاز این حقیقه راز
ساز مشر اینچنان که باید هست
آن خدای بود خدای دنا و

نصیحت فرزند بهشتی ثمره القوا و عقیقه ام عفاها

[illegible][illegible]

المی از عفت فکندہ برقع نور

ماہیت از ہفتہ ہر ہفتہ ہفتہ ہفتہ

کاش ماہ تو ہم تکہ ہو دے

لیک چوں داده خدای روا

سین بدیر فستم انجہ روان داد

شکر گویم هر چه از در است

ہر حال و احوال میں سب سے زیادہ

در روز جمعه ماه رجب سنه ۱۲۸۰

وہی کہ وہی

و اگر کسی را در این راه شک باشد

مراد محمد زمان ۱۲

کتاب پروردگار است و معلوم
جمع یعنی متعدد ۱۲

یاستی مادر حستہ وجود

ی کیست را بجان من پیوید
که ای زنجانب پیوید

بدین مایہ از فضا دار است
به عبارت قصص و مایہ ۱۲

سید ار از مبارک اختر خویش

بچه نقشش نو بهر سالج منست

چہ خردی کنون وی لیسیر

و در برکت و استوار

ہم عفت پیغمبرنا مرد و مہم ستور

روشنی چون مهری است

در رحمت طفله مشرب

با خدا داد و گمان بسته و خط است

کاخچه او داد باز تبه ان داد

کلام و دین و دنیا و اگر در هر دو

عزت ۱۲
لافت ۱۳

ای درازل^{۱۲} مصلحت^{۱۳}

قوله في ذلك

سفره ابابار ابابار

امامان بی زمین چه کاراید
مراد از پند یا هر مرد ۱۲

بیون سیماز مریم مصوم

ولدی را بلفقه نس مولود

لهام مادری و بهم نزد

ای اگر رخصتم نمانداری مجا سب ۱۲

۱۷ خود ۱۸ ساز ۱۹ اتری ۲۰ می ۲۱ ز ۲۲ جو ۲۳ پھر ۲۴ خویش

چون تو خون منی صلاح منست

روزی آخر بزرگ کردی نیز

خبر دہ چند کو میت مستور

[illegible]

از من این آنچه اولین بندست
 تا تو ای خدا بپذیرد گن
 بایست بچو دیده عورت و تاب
 نیکنامی طلب کنی در پوست
 گیر مت سبک گوهری نبود
 پاک تن باش بچو آب سپهر
 نابوی بچو محض از نیمه سوی
 کوش که گشتن جوانی خویش
 زان جهان به که مرد روی بود
 زن اگر مرد و زن نیست
 گر چه زرباشد فلخ رنگ
 دوک سوزن گذشتن نفرت
 یا بد امان عافیت سر کن
 راه دور کم کن از درون سیری
 تا سرت از شرف بتا شود
 زن که از شرم خاک لبسرا
 گوشه کیدان ستوده نامشود
 زن که در کوچه بایستک باشد

ق

نقاش در ده کوه با کوه در ده کوه ای سوزن است اولی از کوه اولی

در سوزن سوزن سوزن

همه بر طاعت خداوندست
 و نیک از خدای است گن
 باش چون چشم خویش در محراب
 پارسا باش و پاک سالی دوست
 بزرگ تر از یو را نبود
 بلکه پاک بند تر ز چشمه مهر
 از پس چادر پرده روشن می
 مرده باشی بزرگانی خویش
 از پس مرگ زنده گردم باز
 تا زمان زنده شودی بود
 سوزن دوک نیزه و تیر نیست
 تا مدارے زدوک آهن ننگ
 کالت پرده پوشی بدن است
 رو بدیوار و پشت بر در کن
 در شل خضر در زندگانی
 متوجه ابر است کلاه شود
 ستره و ستره و ستره
 کوچه گردان ستره کامشوند
 زن نباشد که تا ده سگ باشد

نقاش در ده کوه با کوه در ده کوه ای سوزن است اولی از کوه اولی
 در سوزن سوزن سوزن

نقاش در ده کوه با کوه در ده کوه ای سوزن است اولی از کوه اولی
 در سوزن سوزن سوزن
 در ده کوه با کوه در ده کوه ای سوزن است اولی از کوه اولی
 در سوزن سوزن سوزن

نقاش در ده کوه با کوه در ده کوه ای سوزن است اولی از کوه اولی
 در سوزن سوزن سوزن

هر کرد و دید در سر و پیش
 کار و ارشاد نشد بروی زمین
 عمده ملک چون برایشان گشت
 عیش و سرور و کام دل میراند
 چون بباد صلائی عالم زد
 مجلس آستانه ز ناموران
 که بقول ندمم دادی هوش
 جستی از مطربان چاکدست
 چون دل اندر ترانه داد
 روز تا شب درین نجسته شمار
 در خلوت نشاط فرمود
 حاضر خدمتش غلامی چند
 در خور مجلس و مصافحه
 کس نایست در گه و بیگاه
 خاصه ترزان همه کنیزی بود
 مجلس از چنین رخ چو صفت
 سکته کرد و بی آرام
 پیش از آنکه در خلوت و دور
 زبانت و بویش بگاه طنازی

بیش از

مرد از دنیا بختا شکا کار نامی که بوم بختا

نمی توانی که بختی

و او بپیش و و لکش خویش
 جرم خود و مند و رستگار و این
 خود بفارغ دلی بباد و شست
 باده میخور و دوج می افشاند
 خلق بر زر بخته کامزد
 صف زو ندی ز هر گز آن
 که به پند حکیم کردی گوش
 انچه نمی می توان کشد از وی
 بسرو و خسته اند و او
 جز در افشامیش نبود کار
 فتح آنکس که محرمش بودی
 گشته همتاش در کمان کوب
 ناوک انداز و مو شکافی
 دور بودن می از خدمت شاه
 آفتاب بزریر چرخ کبود
 کیسوش چون سوا و چین کین
 بدل آرایش باده نام
 سینه را رخ ناصبوری داد
 اینی بدل زوئی آن بیغازی

و او بپیش و و لکش خویش
 جرم خود و مند و رستگار و این
 خود بفارغ دلی بباد و شست
 باده میخور و دوج می افشاند
 خلق بر زر بخته کامزد
 صف زو ندی ز هر گز آن
 که به پند حکیم کردی گوش
 انچه نمی می توان کشد از وی
 بسرو و خسته اند و او
 جز در افشامیش نبود کار
 فتح آنکس که محرمش بودی
 گشته همتاش در کمان کوب
 ناوک انداز و مو شکافی
 دور بودن می از خدمت شاه
 آفتاب بزریر چرخ کبود
 کیسوش چون سوا و چین کین
 بدل آرایش باده نام
 سینه را رخ ناصبوری داد
 اینی بدل زوئی آن بیغازی

بود در کار تیرید پیرهنری
آهسته تیر چون محک کردی
ورز آهوبدی نشانه راو
ورشدی بر نشانه سخت انداز
زانش باران تیر محکم بود
بیشتر در شکار خوروی می
غیبتش جز بصد گور نبود
باد و چرخ ز کباب شور خور
گور چندان فلندی از سر شور
گر چه بودش جو برق کوه گذار
لیک بود اشقری گزیده شاه
بادیای که چون بگام شدی
ور باهنگ یک برون بسته
مغ بودار چه پر نبود برو
شاه خوش کرده در تیرش
چون بصحراش گرم کردی شیت
بسکند اعتماد بر خویشش
گور چندان که بود پیر و مند
چون ز کشتن ستوده شد ریش

که نبود از بهمن چو او دگری
خط گوران ز پشت حاکمی
موی بشکافتمی ز شانۀ او
رحمت در ناف کوه گردی باز
که کمانش کمان رستم بود
خانه زمین نشاط خانه وی
بادگر و حشاشش نور نبود
یخچ خوروی چو ران کورخورد
که شدی پشته ها چو کیند کور
صد طویله بهر طویله هزار
خیمه تر از ابلق سفید و سیاه
تک زدن بر صاحر آمدی
و هم رادست و پای بر بسته
ماند که را گذر نبود و برو
داده ششای بیابانش
گوش گوران گرفتند رشت
که نشد هیچ وحشی او پیش
یاد سقش گرفت یا کیمند
دل چنان گشته کار فرایش

[illegible]

کار نر چون باد کی انداخت
او یک انداز را بهم پیوست
هر دو در سر چنان نشان عشق
آن دو شرط هنر که در خور کرد
کیر و چون خواست صنم همه رست
با خش و او ماه نوش لبان
این هنر قدرت خداوندی
کفایت برستی آن کرد
لیک آنجا که رست اندیشی
ببین که تا ننگ زینش پیش
کا نچه زین کرده است نغز نمود
شاه را تیره کرد گفتارش
جوش صفارش کرده تیره درون
شکر که ابرویش ز بس میندی
گفت کای در خور جفا و بدی
شیر گیری مکن که در پنج
من که کار تم به نمونه بود
در بنزوت به از منست بسی
این سخن گفت و زوبه کین افشرد

ای تو یک انداز را بهم پیوست
هر دو در سر چنان نشان عشق
آن دو شرط هنر که در خور کرد
کیر و چون خواست صنم همه رست
با خش و او ماه نوش لبان
این هنر قدرت خداوندی
کفایت برستی آن کرد
لیک آنجا که رست اندیشی
ببین که تا ننگ زینش پیش
کا نچه زین کرده است نغز نمود
شاه را تیره کرد گفتارش
جوش صفارش کرده تیره درون
شکر که ابرویش ز بس میندی
گفت کای در خور جفا و بدی
شیر گیری مکن که در پنج
من که کار تم به نمونه بود
در بنزوت به از منست بسی
این سخن گفت و زوبه کین افشرد

سوی ماده که نر کند و ساخت
پس بر آهنگر و آنه کرد
که دو شاخش پدید کرد بشرق
کرد و ماده ماده را نر کرد
از وی انصاف آن هنر خواست
کای کمان تو عقد بند زبان
جادوی بودی هنر مندی
که باندیشه راست نتوان کرد
دستهار از دستما بیشی ست
بیش خویش را ز بیش خویش
نیز زان نغز تر نخواهد بود
زعفران گشت رنگ گلزارش
تخت تلخی بر هنر خند بر و ن
و او دندان لطف را کند می
این چه ستا نیست بخمدی
گشتی از شیر شمره آهویت
دیگری به ز من چگونه بود
نزد او رو که چون منست کسی
او کندش ز زمین و مرکب لاند

الانتهای آنجا که خطان ۱۱

بیش

نیز زان نغز تر نخواهد بود

ماده که نر کند و ساخت

ای تو یک انداز را بهم پیوست
هر دو در سر چنان نشان عشق
آن دو شرط هنر که در خور کرد
کیر و چون خواست صنم همه رست
با خش و او ماه نوش لبان
این هنر قدرت خداوندی
کفایت برستی آن کرد
لیک آنجا که رست اندیشی
ببین که تا ننگ زینش پیش
کا نچه زین کرده است نغز نمود
شاه را تیره کرد گفتارش
جوش صفارش کرده تیره درون
شکر که ابرویش ز بس میندی
گفت کای در خور جفا و بدی
شیر گیری مکن که در پنج
من که کار تم به نمونه بود
در بنزوت به از منست بسی
این سخن گفت و زوبه کین افشرد

شته شد و نازنین برنج بماند
 بهرام رفت ^{۱۳} دلازم ^{۱۲}
 باشهبان هر چه با خلافت ضاعت
 مغول ^{۱۴} بهر خست ^{۱۳}
 هر که شد راست گوید او ز خویش
 ماند چو پیشتر صنم تا دیر
 پس صندختگی ز جابر خاست
 بسکه منزل بدست غولان دشت
 بسکه ره بر سنان تیزش بود
 از کف یای خار ^{۱۵} ها چون ^{۱۴} سیر
 پاکه از برگ گل فگار بود
 کس نه هر نه ز بهماش مگر
 می نمود اندران پریشان
 زان بساط ^{۱۶} و دان ^{۱۵} آهوجای
 بیم بودش که پاشود بطوان ^{۱۷}
 قدری چون برین مطبافت
 خانه چند و گشت زاری دید
 آن داهی بود بر کرانه دشت
 بنجر از فسانهای سپهر ^{۱۸}
 مردمانی چو وحش صحرائی
 آمد آن مده دران خرابه شب ^{۱۹}

در شد اندر بر کج و دهقان
 بود و هفتان جوان آزاده
 کرده غلام سه گانه را حکیم
 سبق حکمت بر دم کرده درست
 فیلسوفی آگه به تیر
 طوق بر بطارتی گزیده سرود
 باز داشت پیر دانا را راز
 گوشه گیر از جهان فتنه شست
 واقعات زمانه دیده به
 بساحت لبی زمین و دیده
 یک بیک زیر دست خود گزیده
 بر طش چون نوابر آوردی
 چون نگه کرد سر و سیمین
 ماند حیران که این چه جانوست
 این یری از کجا پدید آید
 خاست از جای همچو باد روان
 گفت ای چشم بد ز روی تو دو
 ملک یا پیر و یا مردم
 صفت تنگدل ز تنگدلی

در برفالی شکسته ریخته
 هم بهر منت و دهم ملک زاده
 تا یگانه شده بهفت قلیم
 که سپهر زمین چو زاد و چو رست
 در طبعی و در ریاضی ^{نام علم} خصی نیز
 دست چون برق و ابر بر ^{نام علم} رود
 مضحک و مشک ^{نام علم} و منوم ساز
 مرغ قانع شده بدانه ^{نام علم} شکست
 گرم و سبک فلک چشیده ^{نام علم} بس
 دامن از کار و مهر بر خیده ^{نام علم} ده
 چارساز و دوازده پرده ^{نام علم} ده
 جان ز تن بروی و در آورده
 روی گل رنگ زلفش کین را
 و اندرین و شش از حاکم ^{نام علم} رست
 و در بری نیست چون ^{نام علم} سبدا
 رفت در پیش سرور او ^{نام علم} جو
 کیستی تو بدین لطافت ^{نام علم} نور
 خبر ده که با جبر ^{نام علم} کردم
 واد برون و می بسد ^{نام علم} خج

[illegible][illegible]

شاه مود کران و صوت حال
نقش بنده ان بنجامه تصویر

آید اندر نموده و متشال
در خونه نشین گاشتند و

گفتار در آراجم و قصود این رساله بر تقصود و کشتن بهرام

نقش پرداز این گهمن پیر کار
مورخ ۱۲ که چو بهرام گور در پی گور
آن هوس شاه را بسمی بود
تا بآن گونه شد که خسر و عصر
مهر ائے که در گه و بیگاه
زان نویدن بدشت و بشیه و کوه
همچو کس نبود و هر شیر
کار و انان شهر و شک و نیز
از برای حضور و شمع و پیش
هر یک را تا شمع و شب
چه بود چاره که نشیب و فزاید
زین نقطه گفتگوی میگردند
پو و میند که بود نعمان نام
پیش میند که روز عیب نامی
را می نعمان کوشش شب و روز

عده برانکرا کسان بنام ششست و سبب که وصف در کتاب الفیاض مؤلفه مشتمل آن کامل بود و هر وقت ۱۷۴۰

نقشها را چنین کند به نگار
حکایتها را ^{۱۲}
پای پیچیده داد گویا بازار زور
ای بی ^{۱۳}
روز تار و زبیشه شرمی بود
زیاده ^{۱۴}
هفته به هفته نادمی سو قصر
خاص بودند به خدمت شاه
مانده شدند و آمدند ستوه
که وی بر کش در سپیده
ای همه ^{۱۵} بران ^{۱۶}
آنکه شان بود و عهد همه چیز
مانده بودند سر فکند به پیش
که طریق کفایت و تدبیر
از و با سو گنج گرد و باز
بر ^{۱۷}
چاره راهجوی می کردند
در ^{۱۸} بی ^{۱۹} ^{۲۰}
خوانده بودند هر دو در کجای
گشته بود اختر سپهر اندر

[illegible]

ای دل عمارت کل سنگ
تیرگی بعد از آن درنگ
سازی با کنگره نغمه
کرده کمال اسرار و حکم
بنای آنی است و در آن
آه ای درونی که آسمان نیست
مکان نهایت بلند و عظیم
با شگفتی و عظمت و بزرگی
ای آن کتب عمارت
بلند و درون عمارت
تمام ساختن خانه که در
خود و نماز و نذر و نیت
که اقامه و گنبد و گنبد
میکند و در آن گنبد
از آنکس بنیاد و گنبد
تا نهایت عمارت و گنبد
سینا در آن گنبد
هفت و در آن گنبد
بهشت و در آن گنبد
بودن بناهای هفت و گنبد
هر یک و هفت و گنبد
است و در آن گنبد
شرب خوری و وسایل
ای آن گنبد و در آن

کاینچنان باید مکرر استادی
وزن اساسی نمی فراخ نه تنگ
از زمین تا فراز گنبد و هر
آن عمارت کنی که در همه ساز
بود بنای کاروان مروی
شید انامی که هر چه پیدا کرد
منظر از خاک تا قمر نیست
شده بفرمان و فرمان نمائی
پیر و بنیاد هر نمونه به آب
وانکه از هفت گنبد لطیف
تا بر آراست از پس سالی
هفت گنبد چون خر که زربفت
صنعت خشت و گل چو کرد تمام
و او نعمان آسمان و همنگ
آنکه نوشد به شنبه آیینش
وانکه یک شنبه اش رساند نوید
وانکه بود اندر و در و شنبه راه
وانکه او گشتش از شنبه نام
وانکه نسبت بجای شنبه داشت

کار سنجی بسخت بسیار دی
وزن زنی در عمارت کل سنگ
هفت گنبد بر آری چو سپهر
چرخ زو خویش را انداز
کنز زمین آسمان بنا کردی
خلق را از آن نمونه شید کرد
فرش سنگین بر آب برست
مرد و آینه در عمل را
تا نگردد و دیگر آب خراب
کرد و ترتیب هفت ساس شریف
بر زمین از پخته تمثالی
کرد و چون هفت آسمان هفت
نوبت آمد زینب جام مجام
ز یور می هر می بد گنبد رنگ
چون زحل بست گنبد مشکینش
ز عمارتیش کرد و چون شد
کرد و به شنبه پس بگویم ماه
کرد و گنبد از کوفت چون بهرام
رنگ تیرش از رنگ تیر گنبد

ای عمارت کل سنگ
تیرگی بعد از آن درنگ
سازی با کنگره نغمه
کرده کمال اسرار و حکم
بنای آنی است و در آن
آه ای درونی که آسمان نیست
مکان نهایت بلند و عظیم
با شگفتی و عظمت و بزرگی
ای آن کتب عمارت
بلند و درون عمارت
تمام ساختن خانه که در
خود و نماز و نذر و نیت
که اقامه و گنبد و گنبد
میکند و در آن گنبد
از آنکس بنیاد و گنبد
تا نهایت عمارت و گنبد
سینا در آن گنبد
هفت و در آن گنبد
بهشت و در آن گنبد
بودن بناهای هفت و گنبد
هر یک و هفت و گنبد
است و در آن گنبد
شرب خوری و وسایل
ای آن گنبد و در آن

و آنکه از بخت پنجشنبه بود
 و آنکه زادینه داشت معموری
 هفت گنبد چو رنگ بوی گشت
 هر یکی هم برنگ مسکن خویش
 چون شد اسباب هفت خانه تمام
 کاخچه نعمان کاروان آراست
 آفریده دروچه کار گشت
 از صداهفت گنبد تازه
 هست هر یک چرخ نور شست
 گشت به هفت قبله جمشید
 هربته در نگار خانه راز
 دم که در عاشق خراب و مند
 به سخن در و دیده خواب آرد
 ساقیانی بصدر آراست
 خانه پیرزاهوان شیرشکار
 گر یکی زان شکار یابد شاه
 شاه چون مشوه شکار شود
 ترک بوسیدن شکار گرفت
 یافت از دشت سوی خانه نعمان

ن
 تبه
 ناز

کرد چون ششصد و پنجاه
 رنگ ادش چو زهره کافوری
 جاور و هفت ماه روی گرفت
 جامه از رنگ دوبرتن خویش
 باز گفت قصه با بهرام
 ز آدمی زادگان باید راست
 گشت آفریده کار گشت
 هفت گنبد گنبد پیر آوازه
 نسخه روشن از سواد هشت
 مطلع ماه و مندل خورشید
 که غزل گو و گه سرود نواز
 بفسانه فسون خواب مند
 خواب نیز از و دیده بزارند
 در خور بزمگاه بهرام
 شاه را با شکار دشت چه کار
 به شکار و گرنج وید راه
 میل طبعش عنان دست بود
 بسکونت کوش قمار گرفت
 در صحنه رفت گشت گمان

این قصه از بخت پنجشنبه بود
 و آنکه زادینه داشت معموری
 هفت گنبد چو رنگ بوی گشت
 هر یکی هم برنگ مسکن خویش
 چون شد اسباب هفت خانه تمام
 کاخچه نعمان کاروان آراست
 آفریده دروچه کار گشت
 از صداهفت گنبد تازه
 هست هر یک چرخ نور شست
 گشت به هفت قبله جمشید
 هربته در نگار خانه راز
 دم که در عاشق خراب و مند
 به سخن در و دیده خواب آرد
 ساقیانی بصدر آراست
 خانه پیرزاهوان شیرشکار
 گر یکی زان شکار یابد شاه
 شاه چون مشوه شکار شود
 ترک بوسیدن شکار گرفت
 یافت از دشت سوی خانه نعمان

این قصه از بخت پنجشنبه بود
 و آنکه زادینه داشت معموری
 هفت گنبد چو رنگ بوی گشت
 هر یکی هم برنگ مسکن خویش
 چون شد اسباب هفت خانه تمام
 کاخچه نعمان کاروان آراست
 آفریده دروچه کار گشت
 از صداهفت گنبد تازه
 هست هر یک چرخ نور شست
 گشت به هفت قبله جمشید
 هربته در نگار خانه راز
 دم که در عاشق خراب و مند
 به سخن در و دیده خواب آرد
 ساقیانی بصدر آراست
 خانه پیرزاهوان شیرشکار
 گر یکی زان شکار یابد شاه
 شاه چون مشوه شکار شود
 ترک بوسیدن شکار گرفت
 یافت از دشت سوی خانه نعمان

آن گزیده

چون بیامد در آن حجبی نشو آید
 بوی گلهاش مغرور گشت
 پیشتر شد بوستان منداخ
 چون در آمد بکارخانه نو
 جسته بر زحور زیبا دید
 نیکوان آمدند با صد ناز
 هر یک آشوب عالمی بحال
 پست کردند بر زمین رخ خوب
 جبهه را چون ز خاک بر کردند
 درفشانند بر زمین چندان
 ملک آمد ز با و پایش بزمیر
 هر یک را پیوزشش تازه
 رفت خوشست بر سر پیلند
 مجلس یافت پر نعمت و کام
 آنچنان شد بروی خوبان شاد
 خواند نعمان کاروان پیش
 آفرین کرد و بر چنان رائے

گشت بر لاله کرد و در شمشاد
 مغزش از بوی گل مطر گشت
 میوه بر میوه دید شاخ بشاخ
 دید هر سونگار خندان نو
 جان ز نظاره شکمب بود
 خاک رو بان بکیسوان دراز
 صد جگر دل غ کرده از یک خال
 چون مه و آفتاب گاه غروب
 جبهه شاه ز نظر کردند
 که زمین شد چو آسمان خندان
 شد بهمانی گوزنان شیر
 پریشته کرد پیش ز اندازه
 بهمنشیش بهمان عروسی چند
 با حریفان نوشتست بجام
 کش و عیش گشته نامداید
 بخشش کرد از نهایت بیش
 که بر آراست آنچنان جلے

بوی گلهاش مغرور گشت
 پیشتر شد بوستان منداخ
 چون در آمد بکارخانه نو
 جسته بر زحور زیبا دید
 نیکوان آمدند با صد ناز
 هر یک آشوب عالمی بحال
 پست کردند بر زمین رخ خوب
 جبهه را چون ز خاک بر کردند
 درفشانند بر زمین چندان
 ملک آمد ز با و پایش بزمیر
 هر یک را پیوزشش تازه
 رفت خوشست بر سر پیلند
 مجلس یافت پر نعمت و کام
 آنچنان شد بروی خوبان شاد
 خواند نعمان کاروان پیش
 آفرین کرد و بر چنان رائے

و آنکه از خست یار طالع و روز
 شد هر گسبندی نشاط افروز
 نشانده در میان
 نشانده در میان

نشانده در میان
 نشانده در میان
 نشانده در میان
 نشانده در میان

زبان سه بر نیکی زبان بکشاو
 گفت کان گم شده که رفت از دست
 دومی باز کرد لب خندان
 سومی هوشمند ^{۱۲} با تئیز
 زبان نشانها که بود روشن و ست
 گفت چون است نشانی از
 باز گفتند هر یکیش جواب
 مرد پوینده راه پیش گرفت
 آن جوانان براه گام بگام
 تازمائی که گرم گشت سپهر
 زیر عمارت درختی انبه شلخ
 در رسیدند رخ دیده راه
 چشمه دیدند و دست داشتند
 چون ز باد خوش و درونه نواز
 ساربان باز در رسید جواب ^{۱۳}
 گفت این سویی تابیک فرسنگ
 در نوشتمی سه گریه و کوه
 دید که گردی از ان همیده اند
 گفت ایشان یکی که بشنو گفت

نقش نا دیده را نشان شد او
 یک طرف کور هست گفتا هست
 گفت کور کم است یک فندان
 گفت یک پای کفک وار ویز
 شبهه از پیش ساربان برخاست
 باید مر ره به معنای داد
 که همین که گیر و وشتاب
 رفت و نبال کار خوش گرفت
 می نمودند نرم نرم بام
 موج آتش فشانده چشکمه مهر
 کش و پرتاب بوسایه فراخ
 میل کردند سوی آب گیساه
 بر گل و سبزه خوابگه بستند
 نگه داشتند شان شدند راز
 باز بان چو خنجر فولاد
 پایم از تا ختن نهشت رنگ
 از رنگ و پویه آدم بستوه
 گرچه بلکه آفت دیده اندید
 هر چه دیدیم چون توان بهفت

۱۲ هوشمند
 ۱۳ ساربان
 ۱۴ در نوشتمی
 ۱۵ در نوشتمی
 ۱۶ در نوشتمی
 ۱۷ در نوشتمی
 ۱۸ در نوشتمی
 ۱۹ در نوشتمی
 ۲۰ در نوشتمی
 ۲۱ در نوشتمی
 ۲۲ در نوشتمی
 ۲۳ در نوشتمی
 ۲۴ در نوشتمی
 ۲۵ در نوشتمی
 ۲۶ در نوشتمی
 ۲۷ در نوشتمی
 ۲۸ در نوشتمی
 ۲۹ در نوشتمی
 ۳۰ در نوشتمی
 ۳۱ در نوشتمی
 ۳۲ در نوشتمی
 ۳۳ در نوشتمی
 ۳۴ در نوشتمی
 ۳۵ در نوشتمی
 ۳۶ در نوشتمی
 ۳۷ در نوشتمی
 ۳۸ در نوشتمی
 ۳۹ در نوشتمی
 ۴۰ در نوشتمی
 ۴۱ در نوشتمی
 ۴۲ در نوشتمی
 ۴۳ در نوشتمی
 ۴۴ در نوشتمی
 ۴۵ در نوشتمی
 ۴۶ در نوشتمی
 ۴۷ در نوشتمی
 ۴۸ در نوشتمی
 ۴۹ در نوشتمی
 ۵۰ در نوشتمی
 ۵۱ در نوشتمی
 ۵۲ در نوشتمی
 ۵۳ در نوشتمی
 ۵۴ در نوشتمی
 ۵۵ در نوشتمی
 ۵۶ در نوشتمی
 ۵۷ در نوشتمی
 ۵۸ در نوشتمی
 ۵۹ در نوشتمی
 ۶۰ در نوشتمی
 ۶۱ در نوشتمی
 ۶۲ در نوشتمی
 ۶۳ در نوشتمی
 ۶۴ در نوشتمی
 ۶۵ در نوشتمی
 ۶۶ در نوشتمی
 ۶۷ در نوشتمی
 ۶۸ در نوشتمی
 ۶۹ در نوشتمی
 ۷۰ در نوشتمی
 ۷۱ در نوشتمی
 ۷۲ در نوشتمی
 ۷۳ در نوشتمی
 ۷۴ در نوشتمی
 ۷۵ در نوشتمی
 ۷۶ در نوشتمی
 ۷۷ در نوشتمی
 ۷۸ در نوشتمی
 ۷۹ در نوشتمی
 ۸۰ در نوشتمی
 ۸۱ در نوشتمی
 ۸۲ در نوشتمی
 ۸۳ در نوشتمی
 ۸۴ در نوشتمی
 ۸۵ در نوشتمی
 ۸۶ در نوشتمی
 ۸۷ در نوشتمی
 ۸۸ در نوشتمی
 ۸۹ در نوشتمی
 ۹۰ در نوشتمی
 ۹۱ در نوشتمی
 ۹۲ در نوشتمی
 ۹۳ در نوشتمی
 ۹۴ در نوشتمی
 ۹۵ در نوشتمی
 ۹۶ در نوشتمی
 ۹۷ در نوشتمی
 ۹۸ در نوشتمی
 ۹۹ در نوشتمی
 ۱۰۰ در نوشتمی

ای نشان از کانی که او را نشان شد

ای نشان از کانی که او را نشان شد

شب چو بیاقوست محل خویش
 شتر یاده گشته با همه سار
 مردی آمد که در فلان کسار
 من بدانشو شد مبخار کشته
 زن که بالاش بود او نشان
 ساربان داد آنچه واجب بود
 گفت باشه که من بدولت شاه
 شتر مبرح بود و بار بر
 شه نظر سوتی عدل نماید
 شه ز آزار بیگناهی چند
 خواندشان با هزار خلعت و دم
 وانگی دادشان بپند خلاص
 پس بر سپیدشان که قصه خوش
 کاخچه مردم ندید پیکر او
 ماجرا کرد و دست باشد و راست
 و رگم و بیش و میان آید
 رمز و امان بشتر خد خالص
 پس یکی زان ستر بان بکشاد
 منگه کوریش رنشان گفتم

قدس را بمان
 ساربان مردان
 همان زنی ای بشتر
 آوردن شتر وزن
 و بد آن مناسبت بود
 کار کشتن داد
 و لاجرا آه ای اگر
 باجری که گشته بدست
 بگویم در گفته شاه که
 بر آید به گفتند
 بشماران ساربان
 بر مردان آه ای ساربان
 شاهزادگان که بسیار
 بودند با هم در فخر
 انعام خاص از سر نو
 آداب بحال آوردند
 و در یک نسخه از آدم را
 تخفیف الهت بکای
 از آدم مردان دیده
 آه و عداد و یاد بادی
 معروف برای خطا
 آه و عداد و یاد بادی
 عقل من بنویس که

منه بخور شد داد منزل خویش
 بر رخسار بان رسیده از
 بر در خویش مانده بود و سار
 دیدم و کردمش مهار کشته
 تاسن آوردمش مهار کشان
 پس بسوی ملک وان شد رو
 یا فتم هر چه یاده گشت براه
 وان عجم روی که بد سوار بود
 بندیان راز بنده بکشاید
 از جگر بر شد آهی چند
 نرم دل کردشان بپوشش گرم
 خلعت داد هر یک را خاص
 باز باید نمودن از کم و بیش
 چون نشانی دیدند جوهر او
 خواسته بیکر این دهم بخواب
 سوز شمشیر و زریان آید
 تازه کردند سجده خلاص
 گفت بادی همیشه خرم شود
 بید شمره نمود زان گفتم

تقریباً نیز دیدم از یکسو
 انقباض زبان بوی در گذر آمد
 گردم اندیشه راز خاطر فرد
 گفت سوم که ای من بهفت
 گاندران حال کاچان نشین
 دیدم آنجا که نقش پای شست
 لقمه این حامل و گرانبارست
 آنکه در خاک است پای شست
 شاه که هر سه تن شنید جواب
 هر یکی را بصد نوا بنواخت
 زبان نمودار و درونی شان
 منزلی داد شان درون سراسر
 دل چو فارغ شدیش از همه کار
 با برفان نوبه تنهایی
 گوش بردی دمی نهانی شان
 مغر عنی که دیدی اندر پوست
 شسته فرستاد نزد شان بگیرد
 همه با هم نشاندند
 چون نمی چند کرد هر یک نوش

فوتی ای نیکو که بری بیگوت
دیرمستی خالی از ارادت
بیگانه شست و شوی از این
خود و نفس نامی
از دوان آن خال غفلت
از غیبتی رسید است چو
شهرت نفسانی در جنت
خداوند کرد که در راهی
خیالات دران و غفلت
کرد که خود بدو انداخت
مرد نیست و سرزنش است
بند ما آه چون آب
نخل که در دم که نقش هر دو
بیای و غیبت بخور
بر زمین بود است نشین
هر دو کف دست و غافل
هستند از سر کس غافل
حاکم است از کس غافل
که هر دو شود ای و جار
مست و سر سوخته
خداوند از سر سوخته
پادشاه از سر سوخته
خاطر و سر سوخته
بیشتر و باز از سر سوخته
کردی و سر سوخته
آه و سر سوخته
دانا و غفلت

برگر فتم ز خاک و گردم بپوشید
جوش شهوت و هیبت اندازد
که سوار شتر ز نشست نه مرد
زان سبب حال و گرانش گفت
بر جازه سوار شد ز زمین
گشت پیدای خاک نقش دوست
کز زمین خاستنش دشوار است
از پی خاست جای پای شد
^{ای بیخاستن} بنده شد زان فرست بصواب
ساخت نیرلی چنان که یاد است
^{ای آراست} کرد و بخت بهمنشینی شان
تا بود نزدشان بخلوت جا
تازه کردی نشاط را بازار
باوه خوروی بمجلس آئی
بهر دست ز کار دانی شان
^{نقشب} نقش کردی بجان منی دوست
^{حکایت} بره و باد و درونه فرور
شاد خورم پیاده نشسته
آمد از می درونه و جوش

۱۲۹۶ هـ
بسم الله الرحمن الرحیم

امی اور علی احمد نوش کی زندگی

مادر از خشم در خروش آمد
گفت کاندیشه نیست ز وصال
که تواند جز آفتاب بلند
غیب دارا که بود یارا
باز بر من قی شاه بر شد و دود
گفت که صد بهانه پیش آری
هر زده را که کرده بشمار
مادرش که در خوش و خوش
آگهی داشت کان اخبار آگیز
از سر راستی بلزده بوسیم
گفت رازی که دایم به نهفت
روزی از روز با صبح بهار
من جوان بودم و ز خواب طاق
خواب چون خفت که بر آن آورد
من از آنجا که هست میل ز نان
در وی آویختم چو مرد مست
هر چه در مهر نوشت بود مرا
هم چو در شاخ تو بهار آمد
شبه چو بشنیدم از مادر خویش

باز بر من قی شاه بر شد و دود

آگهی داشت کان اخبار آگیز

از سر راستی بلزده بوسیم

گفت رازی که دایم به نهفت

روزی از روز با صبح بهار

خونش اندر جگر بچو شد آمد
که نمی نهم پیران سال
کافکنند بر سر پیر ماه پیرند
که در آید پیر و ده دارا
رو بهار نه و خشم آلود
نر هی چیز بر است گفتاری
تا که دم پست شنت بزه کار
عذر ما گفت هیچ سود داشت
هست گاه قصاص بی پیر
کرد خود را بدست خون تسلیم
بشنو اکنون اگر چه توان گفت
شبه برون رفته بود سوی شکر
خفته نهاتری درون لواق
مطبخ در رسید و خوان آورد
آرزویم زد دست بر دغان
جوش دل مهر عصمت شکست
نفس به شقاقت نمود مرا
میوه چون توام مبار آمد
سر فکند از خجالت اندر پیش

خونش اندر جگر بچو شد آمد

که نمی نهم پیران سال

کافکنند بر سر پیر ماه پیرند

که در آید پیر و ده دارا

رو بهار نه و خشم آلود

نر هی چیز بر است گفتاری

تا که دم پست شنت بزه کار

طلب از شاه میگردم
از نشانه های تاج تاجوران
باز چشم کی از انت نبود
نامد یک چرخ سخن بربان
این نشانه ها که عکس شاهی بود
کرد روشن ^{فلا} چشم ^{۱۲} ضمیر
شده فرو شد ز حیرت اندر خویش
گفت این جادو نیست شاهان را
بیا پایاد ^{۱۳} و در دل خود ^{۱۴} غمید
عصبه تا عنان ^{۱۵} نبره ز روت
اگر می گفتی جمله را خندان
از شاد و ^{۱۶} ستان ^{۱۷} بایسته
باشما عیش ^{۱۸} موجب نیست
لیک ^{۱۹} گرد ^{۲۰} ده جهان ^{۲۱} پیم
زین ^{۲۲} خط ^{۲۳} خواست ^{۲۴} عذر ^{۲۵} ما بسیار
هر سه از سخت ^{۲۶} شادمانه خویش
سوی ملک ^{۲۷} پدر ^{۲۸} فرزند
پدر ^{۲۹} پیر ^{۳۰} شادمانی یافت
بسکه ^{۳۱} از خوشدلی ^{۳۲} یک ^{۳۳} گشت
کرده ^{۳۴} روشن ^{۳۵} بهتر ^{۳۶} چنان

به تجارب نگاه میکردم
 که شهبان را توان خست دران
 جز غمت شمر بای نمانت نبود
 که نبوده دران حکایت نان
 بر بنودار شنه گویا بود
 که زخمیست بخت ^{ای بر فلک و بخت} بخت
 سخن از وی برون نیاید پیش
 ریختن خون بیگنا بمان را
 رخت همان به نایم بایست
 کافرین بر شما خروست ^{شمار و کمان} دان
 یافتم بهره مندی از همه چیز
 هر چه پیش است و پیش است
 نتوان بخت ^{زنده} در درک جا
 پس بیک ^{مهر و مهر} پیر و صد و پیر
 ره گرفتند سوی خانه خویش
 چون باز مریدان ^{مهر و مهر} شدند
 بار دیگر ^{مهر و مهر} جوانی یافت
 موی کافر گوش مشکین گشت
 بالمش مشک و امیر تاجوران

کامی

۱۰

۱۳۱۲۱۳۱۴۱۵۱۶۱۷۱۸۱۹۲۰۲۱۲۲۲۳۲۴۲۵۲۶۲۷۲۸۲۹۳۰۳۱۳۲۳۳۳۴۳۵۳۶۳۷۳۸۳۹۴۰۴۱۴۲۴۳۴۴۴۵۴۶۴۷۴۸۴۹۵۰۵۱۵۲۵۳۵۴۵۵۵۶۵۷۵۸۵۹۶۰۶۱۶۲۶۳۶۴۶۵۶۶۶۷۶۸۶۹۷۰۷۱۷۲۷۳۷۴۷۵۷۶۷۷۷۸۷۹۸۰۸۱۸۲۸۳۸۴۸۵۸۶۸۷۸۸۸۹۹۰۹۱۹۲۹۳۹۴۹۵۹۶۹۷۹۸۹۹۱۰۰

ت

[illegible]

الیک آخرت زنی و هیچ زن نیست
 زن که در عقل ^{یا عقل} پیمیش ^{یا عقل} بود
 زن بد و گفت کامی و دانش و
 هر چه باشد ز مردان بهفت
 منکه بودم همیشه محرم تو
 تا چنین مهر برد بان دارے
 مرد گفت این برای گفتن نیست
 گر برون نیم از درون خویش
 زن که بر مرد کامکاری داشت
 کوشش و جهد در میان آورد
 خواه کور از خون ^{یا خون} فرمان بود
 گفت گریباید که بی کم و کاست
 عهد و سوگند در میان باید
 زن و یقیت نمود و پیمان بست
 آنکه خواه بر کشد زبان
 آنچه پرسیده شد من بدلیل
 آنچه نشان باشدش طریق صواب
 در میانش نمند پیل شگرف
 پس پرسینند در میان ز رود

نتوان داشت محمد سخن
 راز پوشیدنش محال بود
 زن بود شوی خویش را دستور
 جز بخت عذر نیز نتوان گفت
 با که گفتم ز بشادی و غم تو
 وز من اسرار خود نهان دار
 قصه حسد تو در نهفتن نیست
 خون خود خود کنم بگردن خویش
 دل بکار ستیغ کاری داشت
 عصمت شوی رازیان آورد
 راز پوشیدنش نه سامان بود
 هر چه پرسی از من بگویم راست
 کین خسته زینه ز بند نکشاید
 که نیار و قبل از شکست
 گفت کای آفتاوش لبان
 که در آندگشته اندر آب
 در مقامی که رو و باشد شرف
 چه قدر میر و میهنه فرو

[illegible]

چون کلیخه بنه کرده چنگ
رفت در پیش جفت فتنه سگال
مرد پر حیل و مخالف رای
پیش شه رفت محال و شن کرد
گفت کان بیل نکر که دانا است
من چنان بخت و دست که شاه
شاه گفت که آن نکو پیوند
میج دانی که گاه وزن عیار
تا تو زمینان بغیرتی که فتاد
مرد گفتا که گاه سنجیدن
گر کم آید ز روز و بستان مال
گفت شه کاینچنین نگارش نغز
در دستش بدین نظم ماخم
مرد حیلت پشوه گفت که من
پس ز بهتجار وزن گشتی و جو
همه یک یک بشرح باز نمود
شه چو در گوش کرد گفتارش
داو فرمان که باز جُست کسند
کاروانان و ان شد بشتاب

خیر

قفل برداشت از در نیک
آگهی دادش از مجاری حال
یافت انگیزش بلاراجای
دوستی را بکارم و دشمنی
ز آنچه دادی کم است پرداخت
از کم و بیش او شود آگاه
نه تیغ اساس کار فکند
مشقه افان حیلت بود و اندک
کنه او را بقلب کار سه یاد
هم تو خواهی فرون و کم دین
ورنه بادات خون بند جلال
چون دهم از شکستش یا لغز
وزن آن ناشکسته چون دهم
بسختش ناشکسته شه هم بزمین
کز زن کاروان رسید بشوی
باورش داشت کسی که شنود
سهل شم و سکه کارش
صدق آن ماجرا درست کنند
پیل بردند بر کرانه آب

و چون کلید بنه کرده چنگ
رفت در پیش جفت فتنه سگال
مرد پر حیل و مخالف رای
پیش شه رفت محال و شن کرد
گفت کان بیل نکر که دانا است
من چنان بخت و دست که شاه
شاه گفت که آن نکو پیوند
میج دانی که گاه وزن عیار
تا تو زمینان بغیرتی که فتاد
مرد گفتا که گاه سنجیدن
گر کم آید ز روز و بستان مال
گفت شه کاینچنین نگارش نغز
در دستش بدین نظم ماخم
مرد حیلت پشوه گفت که من
پس ز بهتجار وزن گشتی و جو
همه یک یک بشرح باز نمود
شه چو در گوش کرد گفتارش
داو فرمان که باز جُست کسند
کاروانان و ان شد بشتاب

و چون کلید بنه کرده چنگ
رفت در پیش جفت فتنه سگال
مرد پر حیل و مخالف رای
پیش شه رفت محال و شن کرد
گفت کان بیل نکر که دانا است
من چنان بخت و دست که شاه
شاه گفت که آن نکو پیوند
میج دانی که گاه وزن عیار
تا تو زمینان بغیرتی که فتاد
مرد گفتا که گاه سنجیدن
گر کم آید ز روز و بستان مال
گفت شه کاینچنین نگارش نغز
در دستش بدین نظم ماخم
مرد حیلت پشوه گفت که من
پس ز بهتجار وزن گشتی و جو
همه یک یک بشرح باز نمود
شه چو در گوش کرد گفتارش
داو فرمان که باز جُست کسند
کاروانان و ان شد بشتاب

بیست و نه روز از ده راطلب کردند
 بطریق که گفت چاره نکال
 تخمه کشته از چنان باری
 آجائی که شد نشان تری
 و آنکه پیل ز بر برون کردند
 سنگ سنجیده در ترازوگاه
 چون نصد منش شمار رسید
 زان هنری که سکه است ایستاس
 مرد صناع راز قلاست
 همچنان بسته پتیش بردندش
 شاه زو باز بست قصه حال
 گفت آری نه از ره دزدی
 صدنی بردم از هزار منت
 ورنه اینک نهاده ام بجای
 تا به بیست و نه که آن نکارش چیست
 هر که داند بوزن او سنجار
 و آنکه نتواندش که برنج
 و آنکه چشم انتظار است
 آس از دخل صد منی که ویش

روژ در چشم او چو شب گردند
یافت منزل بکشتی آتشال
رفت وزیر آب مقداری
نقش بستند بر دل ^{نقش} تری
سنگ بر جای او درون کردند
می فکرند من بهیشت
تری آب بر سر از رسید
صد می بود کم وزن قیاس
دست بستند بهیشت
به ^{ای در غلّه خود} هینان شه سپهرند
اونیاد کم از جواب سوال
لیکن نه نشانی و تابی کم مزدی
گر به بخشی زکات جان و منت
به این روز اندرون ملری
کس تواند که برست ^{ای در غلّه خود} بدست
من بجا گردش کنم است
سازان در دلش کجا گنج
وزن آن سکه در نیافت کسی
مزد آن دانش آرمش در پیش

ای از حسن بایسته که بعد از من از مدینه آمد و خبری از او نداشت

۱۰۰

ق

قدوس و تبارک و تعالیٰ
 روزگار از دست تو می‌گذرد
 شب و روز از دست تو می‌گذرد
 قوت و ضعف از دست تو می‌گذرد
 کبر و خوارگی از دست تو می‌گذرد
 درخت و نخل از دست تو می‌گذرد
 مرغ و ماهی از دست تو می‌گذرد
 خاک و گل از دست تو می‌گذرد
 آتش و آب از دست تو می‌گذرد
 آسمان و زمین از دست تو می‌گذرد
 آن که از دست تو می‌گذرد
 درخت و نخل از دست تو می‌گذرد
 مرغ و ماهی از دست تو می‌گذرد
 خاک و گل از دست تو می‌گذرد
 آتش و آب از دست تو می‌گذرد
 آسمان و زمین از دست تو می‌گذرد
 آن که از دست تو می‌گذرد
 درخت و نخل از دست تو می‌گذرد
 مرغ و ماهی از دست تو می‌گذرد
 خاک و گل از دست تو می‌گذرد
 آتش و آب از دست تو می‌گذرد
 آسمان و زمین از دست تو می‌گذرد
 آن که از دست تو می‌گذرد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين أجمعين

آمد و ناله بر کشید بلبند
خواجه گفت که رفت چون تهنید
شانند نادانیت بدین روزم
چون بجان او افتاد و کارم خد
آنکه هست این شکسته محکم از او
رنجه شو سوی شهر گامی چند
زن خبر داشت کان بلند مقام
رفت آن هر دو را هم اندر پی
چون نکه کرد و جواب از بالا
داویش آوزا و گفت بر سر تار
ده پور می آمد و در پیل
رشته راز و در جوید
همچنان که وزن کرد و فرستاد
را ند بالا می پیل تار کشان
چون بزود یک رنجه رفت بر زو
گفت مانع و دکن باری شتاب
زن کار او افتاد باز به تهنیت
رشته رازان نمط که دانا بود
بستد از کج خانه یمنای

[illegible][illegible]

چون شتابان نسیل با کوسید
خواجہ تار بریشم از بالا
گفت پیوست کن سرش طنباب
زن سر رشته زوگره بر تار
چون سر رشته بر دبر ستریل
لغت بر بند خویش را بر سن
گفت زن چون کونائی اندر زیر
من کم این نجسم از برای تراست
خواجہ گفت کہ تا شو معلوم
زن بران گفت است تو لمی کرد
در کمر گاہ جست کرد سن
اوز بالا طلسم دیگر داشت
حلقہ بود او اینک در سنک
سر رشته در کوشید نخست
لنگری کرد نیز با خود بار
بار چون سوی او گرانی یافت
میهان شد صند میل بلند
زان طلسمی کہ کرد و لب
زن بر آورد از آسمان شد یاد

ساز چاره بچاره سار سار سار
 اسباب ۱۳ علاج ۱۲ چه مبرور من اولا حضرت
 بنیت چون سلسله لوی لالا
 ای فخر بنیت
 خم و پیش کشاده داز ز تاب
 سار سار ۱۳
 او کشیدش بحلیله و سار سار
 حسین ۱۴
 گشت ستوره را بچاره دلیل
 تا برائی سبک بجام حسن
 گشتی از جان و زندگانی سیر
 برز بر بر و نم ز بهر چه است
 که چنانم درین حال به شوم
 گریه با فغان مزاری کرد
 تا کشد خویش اسبک حسن
 با عروس انتقام در سر داشت
 حال ۱۵
 محکم و سختی فراخ نه تنگ
 انتقام ۱۶
 و اندران رشته کرد و خوراپ
 ای سار سار ۱۷
 و انگشت محلق از دیو
 است ۱۸
 رسن از سوی زن خوانی یافت
 و کوربان ۱۹
 رفت در زیر میله بان بکند
 میله ز میله عطا کرد و آذر
 زین ۲۰
 گفت که چلیپیت بر من این یاد

فوزان آه زبون
سرمه پات لاله کار که زنده
آه دیون حسن سرمه
را بر سر میل برده منو
ای زن بخلن چه با تو
زین حسن گفت که چه
از بالا پیدان فی است
ملارد جان وزندگانی
آسوده شده
فوز خواجده حسن گفت
براس این آقا بالا
می طلبم که صفت این
میکان کس تر با هم حسوم
شود
آه عشق را که کلام نکارد
ای تو در اسبک حسن
شیرینک حسن کازو
حرفی که از تو می آید
عین شکر است

مرو و ناهب او سر بر خاک
 تا جهانست و زمین و تو باد
 من که آمد زبیشه قرا بشمار
 هر فنی کان مرست در چینه
 لیک از بیم زرق بی هتران
 این نمودار زرق که بنمو و دم
 تا که نیستند زرق که دم و اند
 و آن خیانت که کردم اندر مال
 بود مقصود من بعقل و دلیل
 چند گاه بی نگاه می کردم
 که کسی دار و آن قدر فرنگ
 چاره آن ز کس نکشت پدید
 شاه را اینجا که رسم او نمود
 هر کجاست قلب کار دزد بود
 و آنکه من از طریق زندان
 و آن زن بد که قفس را شکست
 غرض آن بود کهین طلسم شکست
 باز پرسد ز من نهایی کس
 گر شهم بر گنه قصاص کس

از خود زاری

گفت کای و شمن تو باد و لاک
 چرخ و دستایه کاره تو باد
 یک هنر نی صدست بلکه هزار
 دارم ار کسبی و عطائی نیز
 ساختم خویش را جو بخیران
 کیست یکنمی به شمن بر اندو دم
 کیست کاریم نهان ماند
 نه مردم ذخیره بود و منال
 آرمون کسان سخن پیل
 چشم فکرت بر آه می کردم
 که شود کشتای این نیرنگ
 تا هم از من بیرون قلم و قلمید
 به بلا کم سپرد و بر حق بود
 که سیاست کنند مزه بود
 زنده خود را کشیدم از زندان
 خوشی من اکتا و مورا بست
 چون سده پیش شاه حرف بخر
 گرد و آگه ز کار و اسب من
 مملکت را بعد از غاص کس

باز پرسد ز من نهایی کس
 که شهم بر گنه قصاص کس
 غرض آن بود کهین طلسم شکست
 و آن زن بد که قفس را شکست
 و آنکه من از طریق زندان
 شاه را اینجا که رسم او نمود
 چاره آن ز کس نکشت پدید
 که کسی دار و آن قدر فرنگ
 چند گاه بی نگاه می کردم
 بود مقصود من بعقل و دلیل
 و آن خیانت که کردم اندر مال
 تا که نیستند زرق که دم و اند
 این نمودار زرق که بنمو و دم
 لیک از بیم زرق بی هتران
 هر فنی کان مرست در چینه
 من که آمد زبیشه قرا بشمار
 تا جهانست و زمین و تو باد
 مرو و ناهب او سر بر خاک

باز پرسد ز من نهایی کس
 که شهم بر گنه قصاص کس
 غرض آن بود کهین طلسم شکست
 و آن زن بد که قفس را شکست
 و آنکه من از طریق زندان
 شاه را اینجا که رسم او نمود
 چاره آن ز کس نکشت پدید
 که کسی دار و آن قدر فرنگ
 چند گاه بی نگاه می کردم
 بود مقصود من بعقل و دلیل
 و آن خیانت که کردم اندر مال
 تا که نیستند زرق که دم و اند
 این نمودار زرق که بنمو و دم
 لیک از بیم زرق بی هتران
 هر فنی کان مرست در چینه
 من که آمد زبیشه قرا بشمار
 تا جهانست و زمین و تو باد
 مرو و ناهب او سر بر خاک

باز پرسد ز من نهایی کس
 که شهم بر گنه قصاص کس
 غرض آن بود کهین طلسم شکست
 و آن زن بد که قفس را شکست
 و آنکه من از طریق زندان
 شاه را اینجا که رسم او نمود
 چاره آن ز کس نکشت پدید
 که کسی دار و آن قدر فرنگ
 چند گاه بی نگاه می کردم
 بود مقصود من بعقل و دلیل
 و آن خیانت که کردم اندر مال
 تا که نیستند زرق که دم و اند
 این نمودار زرق که بنمو و دم
 لیک از بیم زرق بی هتران
 هر فنی کان مرست در چینه
 من که آمد زبیشه قرا بشمار
 تا جهانست و زمین و تو باد
 مرو و ناهب او سر بر خاک

در گناه هم به بخشد و جان سپند
 داشت شه نیز مهر با سینه او
 گفت ماری به خشم من بارش
 ز بخت کردار او را و کوبیدند
 و بر بود و در دست نهاده اثر
 شه ز اندر چشمه چندان سرسند
 و صیف خدمت است همش داد
 چند گاه از گفایت و کوبید
 ز نرو کارش آن به وای یافت
 تا مدانی که هر که است دست
 و آنکه ز سر نهخته آری و گران
 چون بهر داشت است عامه
 ز عطفانی عجب حریفی گشت
 ز که سیر کامرانی یافت
 بنگران ز که عطفانی نیست
 آفتاب که آسمان دارد
 در مرخصه فراش طربست
 شاه را چون نگار شکری خای

کرم و عفو بهتر از همه چیزند
 از چه ز افسون و کار دانی او
 تا به سینه نهایت کارش
 خود ز کردار خود مغراییسند
 بر خور و سهم ز با و هم نشد
 بعد از آنش خلاص او ز بند
 شغل از شغلای صفاش داد
 پایه و اندازش گشت پیش سیر
 که ملک نعل که خدای یافت
 آرزو داشت در کنار خود دست
 از ز خود نهاد گنج گران
 رنگ ز تازه کرد و جبا مه
 جامه از رنگ عطفانی داشت
 گونه عاشقان بی سنگست
 زینت از یک عطفانی یافت
 و عجب را چنان که دانی نیست
 زینت از رنگ عطفانی دارد
 خنده ز عطفان از آن است
 ز عطفان ارشد نشاط افزای

این شعر در وصف عطفانی است که در بهشت است و در گناه هم به بخشد و جان سپند
 داشت شه نیز مهر با سینه او
 گفت ماری به خشم من بارش
 ز بخت کردار او را و کوبیدند
 و بر بود و در دست نهاده اثر
 شه ز اندر چشمه چندان سرسند
 و صیف خدمت است همش داد
 چند گاه از گفایت و کوبید
 ز نرو کارش آن به وای یافت
 تا مدانی که هر که است دست
 و آنکه ز سر نهخته آری و گران
 چون بهر داشت است عامه
 ز عطفانی عجب حریفی گشت
 ز که سیر کامرانی یافت
 بنگران ز که عطفانی نیست
 آفتاب که آسمان دارد
 در مرخصه فراش طربست
 شاه را چون نگار شکری خای

این شعر در وصف عطفانی است که در بهشت است و در گناه هم به بخشد و جان سپند
 داشت شه نیز مهر با سینه او
 گفت ماری به خشم من بارش
 ز بخت کردار او را و کوبیدند
 و بر بود و در دست نهاده اثر
 شه ز اندر چشمه چندان سرسند
 و صیف خدمت است همش داد
 چند گاه از گفایت و کوبید
 ز نرو کارش آن به وای یافت
 تا مدانی که هر که است دست
 و آنکه ز سر نهخته آری و گران
 چون بهر داشت است عامه
 ز عطفانی عجب حریفی گشت
 ز که سیر کامرانی یافت
 بنگران ز که عطفانی نیست
 آفتاب که آسمان دارد
 در مرخصه فراش طربست
 شاه را چون نگار شکری خای

و هر گاه افسون او با و بسته
گردد بنظاره می شودی خسبند
و بر بر آهوز نی طلیا نچه ریش
چون نگه کرد خواجه کان مهر و
آفرین صد هزار بر وی خواهد
و آن طرف آهویا بان کرد
جست میزند و بهر چا خوری
کرد هر کوه و دشت ویرانی
روزی اندر سواد صحرائی
دید افتاده طوطی بگذر
گرمز را هوشید برین پای
جان شیرین بدان شکوای
در هوارفت گشت و بر راز
فوجی از طوطیان دشت گرای
چون بدانش بزرگ دیدند
صد ساز می بر و خسته چون ای
فوج طوطی از سبزه شد بهوا
آگهی شان نبود و با صیاد
بود و صیاد شده و ترتیب تاب

[illegible]

دست خود باز کش ز همه دست
بس بود سایه ز سر و بلند
جفت من ^{ای شمس} شمس است ^{ای شمس} شمس
هست صادق بحق گزاری ^{ای شمس} هو
هم ^{ای شمس} شمس ز دور قلع ماند ^{ای شمس} ماند
را ند ما آهوان و شست نور ^{ای شمس} نور
در ^{ای شمس} جگر شور و در دل آزاری ^{ای شمس} آزاری
یچ خورش نه جبهه ^{ای شمس} شمس
جست ^{ای شمس} میسر و چو ^{ای شمس} میسر و پاک
سبز تر در میان سبزه ^{ای شمس} تر
ساخت ^{ای شمس} اندر نهاد و طوطی خای ^{ای شمس} خای
خضری را ^{ای شمس} دم ^{ای شمس} شمس داد
تا شود ^{ای شمس} سوی شهر خویش ^{ای شمس} شمس
گر ^{ای شمس} گشتند ^{ای شمس} بر روی از هر جای ^{ای شمس} شمس
بر ^{ای شمس} میسر خویش ^{ای شمس} برگ ^{ای شمس} میسر
دامی ^{ای شمس} افکن ^{ای شمس} و بود ^{ای شمس} بر ^{ای شمس} میسر
سبزه در ^{ای شمس} سبزه ^{ای شمس} کشید ^{ای شمس} نوا
رشته ^{ای شمس} دامن ^{ای شمس} و ^{ای شمس} شکفته ^{ای شمس} نهاد
آب ^{ای شمس} جوان ^{ای شمس} بخومی ^{ای شمس} رفت ^{ای شمس} چو آب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و او مرغ همین باران پند
 و این گزندی که راه در جان یافت
 صید گزتاخون صید نتاخت
 پیش از آن باید آخمن مرون
 همه گفتند کایچه فرمائے
 گفت تو جزر جان خویش کفرم
 بنمختند و مرغ کار گزار
 مرد صیاد چون سید از
 دید گز صید خضر که نهان داشت
 ماند حیران که این چه شاید بود
 و امرا باز کرد و سخت برون
 بر پیدمردگان به هوا
 گفت صیاد را که دل خوش دار
 هر چه حاصل شدی ز ایشانست
 طویان مرا بگو یا
 طویان گر شکر خوردند و نبات
 مرد چون گوش کرد گشتارش
 دام بردوش کرد و راند بشهر
 خنجر را مان میان بازاری

کہ نیک نام ایسے نہ کہ زند
 جس نہ بدون خلاص آن یافت
 خویش را زود مرده باید ساخت
 بوک ز من فتنه جان توان بر من
^{شاید} ^{مرد و پسر خدایا جان من} ^{۱۲}
 گمرونی شد بجان و دنیا کے
^{بجان و دنیا کے} ^{۱۳}
 گمرونی شد بجان و دنیا کے
 ماند بر بایں کار خودیہ ار
^{تاسر و امیر} ^{۱۴}
 یخ بستہ بود کاب جویان و
^{ای زندہ بود} ^{۱۵}
 مگر این جان ہر اس شان بر بود
 طوطیان را بنجاک طوطی کون
^{سبز رنگ} ^{۱۶}
 زندہ از دام بر کشید نوا
^{ای شاہ} ^{۱۷}
 سیتہ ز اندیشہ نامشوش و
 من بہ تخطا و ہم دو چند انت
 کہ گشت در سخن شکہ خاکے
 خضر م من کہ نوشم آب حیات
 خیر و ماند از شکہ نے کارش
^{آن لای} ^{۱۸}
 آرزو بخت خودش چہ باشد ہر
^{تازہ نقد} ^{۱۹}
 نامکند محفہ رخسہ دیداری

[illegible]

وان گزیدن بدام صید گران
 وان در آینه وانمودن کا
 تابدا به تاجا که تختش آنجا بر د
 نازنین چون شنید گفتارش
 خاست از پیشگاه تخت چو باد
 گفت کای به نشین و پیر ^{بخت}
 هیچ دانی که چپ درم رنج
 این زمانت که به نیست ^{بخت}
 جفت هر یک جنس می باشد
 مرغ گفت این دم که دشمن بست
 چاره آن شد که از دم تذوید
 گوئی او را که هر چه داری کام
 آنکه جان عزیز هرگز من ^{نقاروی}
 دین فسون دم می بدانشانش
 قالب مرده پیشش اندازی
 او چو برون شود ز خانه خویش
 نازنین کین نوید جانی یافت ^{نقاروی}
 چون در آمد وقت خود دستور
 خاست سرور وان ز گوشه تخت

بند خویش و ربانی و گران
 سیم را کرده نه به عکس شمار ^{قد}
 که و لش در شدن نمنا بهر د
 خون چکید از مره بر خسارش
 بوسه بروست و پای طوطی داد
 مرهم درد و راحت سپید
 باز رویت شد معاوت ^{ای سعاد}
 نیز مگوئی که گشته در دست
 آدمی جفت مرغ کی باشد
 غم مخور کان کلید نیزم هست
 خوشستن را دهی برای وزیر
 نیکی شرط زان بست تمام
 چون همی روی از تنی به تنی
 که براری ز کالبد جانش
 تا شود همش بد مسازی
 من در آیم به شبانه خویش
 مرده گوئی که زندگانی یافت
 تا کند ماه را نظر ز ر و
 جامی دادش نیز و خویش نخت

۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

این کتاب از کاتبان کمالی است که در این شهر کاتب شده اند

این کتاب از کاتبان کمالی است که در این شهر کاتب شده اند

و انکه آهسته در فسون آمد
رفت و مرغ و مرغ جست ز جا
چون تپی دید شاد و قایم خویش
رفت و رفت منظر جانان
در زمان مرغ را به خنجر گشت
جفت خود را در آن مفاد ارے
بس گم میش کرد و مهر نسج و
قد را و آنچه داشت افزون کرد
بعد از آن آن ضاکه داشت پتو
کرد حکمت به طوطیان سلیم
چند طوطی همیشه با خود داشت
کرد چون طوطیان بستانان
سبز ریحانیست رنگی نغسز
سبزه در باغ رنگ ریحان یافت
شاخ ریحان طراز شیرین است
گلعداری که خار خار دست
چون سمن مست کردیه نانی

بفسوس بای و عدت ۱۲ خود ۱۲ ای لائق
تن به جان در او فتاد و زیار
سبک است آمد فرو زمر کعبه خورشید
نخ فوبت زمان بساط طاعت
گشته را بین که بار دیگر گشت
کرد چون مخلصان هوا دار محی
زان گرامی تریش که اول بود
دیگر آن رخ خانه بیرون کرد
طوطیان را گرفت مل و دست
سکه طوطی ملک نهاد بیم
خوشتن از جنس نشان پنداشت
پای تا سر لباس به جان
داد و بیند راطر او تن
دید از سبزه روشنی آن فیت
باغ راز یور از ریاحین ست
خطری بکاهش بهار دست
شاه رازان مشاتل سحانی

شیخ فرید الدین اعظمی صاحب سلسلۂ سلطنت کے مریدان

ث
وفا

ایک عرصے کا راجا حضرت ابراہیم علیہ السلام

وہیں سے حضرت علیؓ نے فرمایا کہ میں نے اپنے
میں سے اپنے لیے لیا ہے

تو یارِ زیبا هم
و یارِ من با هم

شہنشاہ و خف
ہمچو یحسان

این الزام از اول
نکته بر مضاف بر مضاف
و مضاف مضاف

1

پیرزن کین حدیث کرد و گوش
 گفت لب زین سخن باید حوت
 گنبدی کا ندران بت سنگست
 کس این سنگ یک دلی شست
 وان بت سیم کش ندیدر کس
 ریخت صد خون بیدلان بوس
 هر که گیرد درون شهرش نام
 سخنش کن خطاست پیوندش
 آن جوانان و گر بعد زاری
 ریختندش خزینه بکشتار
 گل فروش از چنان نوازش گرم
 گفت من از برای نمی دانم
 لطف تان داد مایه چندانم
 چون نوازش حد فزون آید
 بهر آن کار کین عطا ستم
 گر بر آید و گرنیاید کار
 یاد آرم سحرش بحسن خویش
 باغبان گفت گر پذیرای رست
 کا نچه گل می بری بسرو بلند

[illegible]

نغمه‌ش آمد از بزم خوش اندر جوش
دل ز سواد می خام توان سبوت
غلغلتش تا به از دست بنگست
که نیا بد بزم دست بنگست
سنگدل تر از زوئید
که فسق است نیا بدش بر کس
در زبانش زبان کشند و کلام
نیست نبود کسا و ن از بندش
تازه کردند رسم و لداری
بیشتر از پنج بود اول بار
سرفروماند چون بنفشه ز شرم
گر و هر کوی میز غم کلبانک
که عدو تو ز دشمنی است
شکریان همه ز حد برون آید
جان فشانم که چون بهاستم
مهرین کی از شماست دم چار
یا ز چنبر برون کنم سرخویش
از تو ام نیست پیش ازین و رخسار
صنعت دست من بدو پیوند

از ان بابت گفتگی

مکون

کی سرسبز دنیا پر رستہ دار ہم آواز صلہ ایسا ہے جو دین پرستی کا نام

بهشت بدان بند گسسته نیم باز
 شاه چون دید گر مخوئے او
 گفت رو کن هر آنچه دانی ساز
 میزبان باز شد بخانه خویش
 داشت در خانه نشاط و شربت
 در یکی از آن شب جمعی سیست
 چون شب آمد مجلس آسائے
 رفت مرد کشاده پیشانی
 نقل می یک یک میا کرد
 شاه بایک دو خاصکان حضور
 شب فر و هشت پرده ظلمات
 باکت طنبور خرگهی در گوش
 چون شد از جوش باده سرافروش
 ماه بالانشین سر خواندند
 راست کردند تا نیم شبان
 شاه بپوشد و دیده نواز
 بهم بد انسان که شب برآمد ماه
 غمزه غارت گر خر و سندان
 روی خویش که بے نقابلی بود

منزل
 آستان

دکن
 راندند

در وقت که از خواب بیدار شدند

که شود در نجه شاه بنده نواز
 شرمش آمد ز مهر جوئے او
 که من آیم گم که خواست باز
 کرد ترتیب آشیانه خویش
 هفت منظر بسان هفت بهشت
 که دل زهر را بدان پر دخت
 جام بر داشت جرج مینا ئے
 داد و شد راضی لای مهانے
 خانه از موج در چو دریا کرد
 حاضر بزم گشت با دستور
 باده در روی روان چو آب حیات
 میر بود از دماغ مستان هوش
 گشت هر دل کشان بهر هوش
 قصه در گوش او در خواندند
 پیکرش چون خبال بولجبان
 شد خرامان بصدگر شمه و ناز
 فرق تا پای در سر یسپاه
 تشنه خون آرزو سندان
 در شب تیره آفتاب بخت

این داستان از روی نسخه خطی است که در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است.

این داستان از روی نسخه خطی است که در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است.

این داستان از روی نسخه خطی است که در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است.

شد بگفت آن طرب سازان
 چون برآمد پیاله برکف دست
 شاه را که مد آن صنم در پیش
 گفت یارب که این جهان با که است
 اگر آنست که می دلست بر آید
 و گر آنست خود چنین سبب
 عاقبت چون دلش قرار نکرد
 صحنی پیش جفت کرد روان
 رفت در کاخ و جامه دیگر کرد
 او را زان شود و دید همچون باد
 چون فرستاده در رسید شب
 باز شد تا خبر شاه بر و
 پیش از آن فته بود قبله حور
 جام برکف بزم و میگشت
 شخص مینمده در تماشاگاه
 شاه را دل بران سدا گرفت
 نوش میکرد با ده پے در پے
 و تنهای آن که چون سازد
 زان تنها که گرد جان میگشت

ق

دو می

ایام و احوال و غیره

ساقی بزمشان خوش و نازان
 هر که بدیش خراب گشت نیست
 گم شد اول و پس اندر خویش
 یاد کم که عیقل گمراه است
 ماه کی ترسمان بزر آید
 ز سبب اندر بر جوین شاه
 خاطرش ترک خار خار نکرد
 تا کند جفت جوئی سر روان
 رخنه بر بست و سر به پست کرد
 وین ازین سو قدم بچرخ نهاد
 ماه را دید در نهانی خواب
 از رخسار که بنابر گاه بر و
 در شبید نه سواد را بر نور
 هر که میدید بخیم میگشت
 آمد و گفت هر چه دید شاه
 خاطرش ترک خار خار گرفت
 ساقیش مست کرده بود نه می
 کان کل از نوستان سازد
 هر دوش آید و بان میگشت

فردا که بگفت
 بهر کس که بدیش
 گم شد اول و پس
 یاد کم که عیقل
 ماه کی ترسمان
 ز سبب اندر بر
 خاطرش ترک خار
 تا کند جفت جوئی
 رخنه بر بست و
 وین ازین سو
 ماه را دید در
 از رخسار که
 در شبید نه
 هر که میدید
 آمد و گفت
 خاطرش ترک
 ساقیش مست
 کان کل از
 هر دوش آید

ایام و احوال و غیره

تا بر انداخت بادشگیری
 شاه رعیت هنوز بانی داشت
 عاشق مست بادشاه جوان
 میکست ارچه شیر نر زنجیر
 خاست از جای خویش مستانه
 این طرف مه برج خویش آمد
 خضر که گشته چون چشمه خویش
 سایه کس نبازد بر برجست
 یار در پیش او ز جگر برنج
 آب حیوان به جام او دسوز
 شست چو از مه گرفت جام شراب
 میزبان شبانه باز آمد
 به بستانه شکر لب چینی
 کرده چاشنی به نفاق
 باویش شبانه گشت بکار
 ساقی شرب نمونه دیگر کرد
 شرب بود پوشش خورشید
 گرچه شمع شبانه بود آن ماه
 شه که دید آن جال نورانی

از رخ صبح پرده قیری
 مست بود و خمار سانی داشت
 صبر کردن بگو چگونه توان
 هم تفنگ پنج برنج
 دل را کرد و گرفت در خانه
 شاه چون پیش رفت پیش آمد
 چشمه خود رشتنای آمد پیش
 پیش او بود جای دیگر جست
 فاقه میکرد و پای بر سر گنج
 بود در انتظار شب همه روز
 هر کسی بر دسر ببالش خواب
 شاه رادل و مست از آمد
 ساخت محو را ترش بشیرینی
 پس ز خلوت بزم شد مشتاق
 تازه ترش نشاط را بازار
 فرق تا پای زین بود کرد
 جامه شب چو زهره که سفید
 خویش تن را در نمود شاه
 باز ماندش و مان بجبرانی

عاشق مست بادشاه جوان
 میکست ارچه شیر نر زنجیر
 خاست از جای خویش مستانه
 این طرف مه برج خویش آمد
 خضر که گشته چون چشمه خویش
 سایه کس نبازد بر برجست
 یار در پیش او ز جگر برنج
 آب حیوان به جام او دسوز
 شست چو از مه گرفت جام شراب
 میزبان شبانه باز آمد
 به بستانه شکر لب چینی
 کرده چاشنی به نفاق
 باویش شبانه گشت بکار
 ساقی شرب نمونه دیگر کرد
 شرب بود پوشش خورشید
 گرچه شمع شبانه بود آن ماه
 شه که دید آن جال نورانی

عاشق مست بادشاه جوان
 میکست ارچه شیر نر زنجیر
 خاست از جای خویش مستانه
 این طرف مه برج خویش آمد
 خضر که گشته چون چشمه خویش
 سایه کس نبازد بر برجست
 یار در پیش او ز جگر برنج
 آب حیوان به جام او دسوز
 شست چو از مه گرفت جام شراب
 میزبان شبانه باز آمد
 به بستانه شکر لب چینی
 کرده چاشنی به نفاق
 باویش شبانه گشت بکار
 ساقی شرب نمونه دیگر کرد
 شرب بود پوشش خورشید
 گرچه شمع شبانه بود آن ماه
 شه که دید آن جال نورانی

ساقی نوحانش برونز هوش
دل ازو برگرفت و این ادا داد
دیده و لعبت خرامان داشت
هم بدان گونه تا حشر گاهان
روز چون کرد سوی خانه شتاب
و بیکه کاندز نظر خطاش نمود
خفت لختی و جست بیدل وار
ابر و ناز را پراز چین کرد
هر طرف که عتاب پیش بود
بروز سگوند شاه را از ره
شب جو خورشید کوی میمان کرد
میمان باز شد به بهمان
ساقی شب رسید خنجد
باز شاه از نظاره بخود گشت
گفت با این طرب فزائی خویش
خواجده بجان چندین حور
گرستانم به در بیدادست
همه شب تا بگاه بانگ خروس
بامدادان که سوی خانه شافت

گشت فراموش گشتستی دوش
 چمن لاله یاسمین را داد
 جانفش میرفت چشم بر جان داشت
 بود زان ماه صل می خوانان
 دید خورشید ماه را در خواب
 ماه پیشینه از دهاش نمود
 نازنین هم ز خواب بیدار
 شاه را از کرشمه مکس کرد
 شد بصد لاله عذر خواش نمود
 در دین پاک و پستانان
 آسمان سبز و گلستان کرد
 میزبان بر گشتن
 سبز پوشید همچو سبزه بلند
 آرزوی دلش یکی صد گشت
 شرم با دم ز باوشانی خویش
 من که شاه هم به پیکری مغرور
 در نه صبرم گشته نبیادست
 با ده میخورد با هزار افسوس
 ماه شب بگردان منزل یافت

[illegible]

مکتوبہ مجلس استخوار اسلام

پیش زان سرده بود صاحبان
ای ^{نیکو اندر او} ^{چند شاه} ^{۱۲} کشتی رفت
چون سسافر بسوی کشتی رفت
ماده ^{۱۲} هر دو
کشتی آنسوی نمی پرید چو باد
تیر ^{۱۲}
بول تشنه و دبان پر آب
ای ^{بر جست} ^{۱۲}
آمدند ^{نشان} ای ممانان
چون درون رفت خانه خالی می
کشت کاخ و رواق حمزه بام
حمزه در حجره جستجو میکرد
در یکی حجره هفت دیگر دید
آشوب جستجو فدا شد راه
کام می نه درون و گستاخ
ای ^{نیکو} ^{۱۲}
رفت در برج و برج بمیه دید
ای ^{نیکو} ^{۱۲}
اوزخت در آن ^{نشان} ^{۱۲}
شأن جور رفت بسوی خانه خویش
ماده ^{۱۲} ^{چند شاه} ^{۱۲}
ماه با شاه نوچنان شد شاد
در سال ^{نخ} ^{۱۲} اگر گذشت جو شش بود
بودی اندر نشاط باد و جام
ای ^{نیکو} ^{۱۲}
کرده بود از وفا و یاری او
ای ^{نیکو} ^{۱۲}
بود چون شرک آسمان بهمان

کرد پنهان عروس ز انجمن
بینچ رضوان بیک نشستی وقت
شاه زمین سو عنان ببر کب در
شد ز دریا روان کشد سحر ای سراب
در هوای پری فسون حج انان
عشق را تیغ لاله و باله دید
زان تدر وان کی ندید بدم
سر بر روزنی و فر میگرد
طرف غاری بزیر شمشاد روید
کز چو او طلوع کردی ماه
تا برآمد مردوبان بر کاخ
ز سه لشکافتش که ناگفته دین
وان و گهر رفتن متنابر
خرم از سخت شاهانه خویش
کش نیامد ز شاه پیشین باد
خار خازر گلفر و شش بود
در غم زال گلفر و شن ام
جامه گلگون بیاد کاری او
در یکتا کارگون پرند نمان

[illegible]

زنگ گلشن را و گلشای بود
از جامه صفی بپوشید زنگ
زیب باغشت کون گلشناری
لهر که شد رخسار دولتی باریش
بهشت گلشن را سپهر گلشن
ماه گلشن را چرخ گلشن تمام

یون می لال جان فرای بود
چون شفق بر سپهر نگاری
رخ بسرخ بود چو گلنارش
گلنارست بلغم ابره سیم
گفت افسانه خفت با بهرام

گلشنی من بهرام در چاشنی بهشت شمع و گنبد نقشه فام
از دست آهوی بنفشه موی رومی شراب بنفشه بوی شیدن

ای سوزناخته^{۱۲}
چهارشنبه که بر کشید لَوَا^{آوردن}
خواست گردوشه سریر افروز
لیک^{۱۳} آن گونه موجب هم بود
باقیای بنفشه بوستلمون
ماه رومی کشادنا بر و چین
بزمین بوس شاه رای آورد
جام پر کرد ماه جان افزای
در میان کرد شاه عشرت کوش
آن طب تاب^{۱۴} ام باقی بود
روز چون ساخت کسوت از نرغ
شاه بهر فسانه چو شکر
فسانه^{۱۵} و هفت^{۱۶} ای بزمین

مرغ صبح از بنفشه زار هوا
 بلباس عطر و فربس وز
 که کیوودی لباس ماتم بود
 رفت در پیش شاه روی مین
 شرط تعظیم را بجای آورد
 ماند بر رسم ساقیان بر پای
 آب حیوان آب حیوان نوش
 میل خضرت نمود ز کس با رغ
 که روز و اندران شکوه تر

ای کائنات عطا بر او شد که نسبت
بر او نهاده اند که در هر یک از اینها

قیام کرد و گفت ای
 خداوند منم که در این
 حال بودم و تو را ندانیدم
 باشم و اینست که در این
 موقعیت که در این
 وقت هست که در این
 منم که در این
 علیم که در این
 جا بودم و تو را
 علیم که در این
 که در این
 علیم که در این
 با چندی پیش که در این
 که در این
 و تو را ندانیدم
 موجب غمی هست و
 دشمنان را باعث
 رفتن خداست
 قول یک راه ای برادر
 را باعث غم بود
 هرگز که در این
 هست که در این
 نشینند

آه ای در صفت تو که بپوش
 لبه ای من بیند
 با چه بهشتی که تو
 بهشتی که تو
 شاه ای که در دل یاد
 می آید در من یک
 در دیدن و شنیدن
 عزیز ملک عالم در یس
 فانی و خجالت زان بهر
 تو که خانه داشت آه
 ای همان بیکر خانه
 داشت در جانی نیست
 بهشت تو تو نگار خانه
 بین ده نگار خانه
 دیک طرف آن خانه
 در آن بودند
 تو که ای که ای که ای که
 آفتاب بوی من و در یک
 عکس بوی تو و

سر آرد او بنده وار به پیش
 پس دعا را گذارش بود و او
 هر چه خواست ز راه تا ما هست
 در حضورت که خسرو ز من
 لیک بر اعتماد حضرت شاه
 چون تویی شد ز معذرت سینه

کردم چون بنفشه قامت خورشید
 گفت با منی در تخت دولت شد
 پیش با دوت بهر آنچه میخواست
 بنده را چه جای بهنگم
 گویم آنچه بسینه یا بد راه
 گفت در روزگار بهشت سینه

بنفشه شد ز آواز او در جانی پیش
 او متعطر شد این افسانه داون

بود باز از کانه اندر روم
 پسری داشت هوشمند و عرو
 در عجب به عاشق هوسی
 خانه داشت چون بهشت بین
 هر سافر که آمد از جائی
 سبوی همان سراسر ای خوشش بود
 چند که داشت بهمانی
 باز جست از وی آشکار و نهان
 آن جهان دیده از شکفت سفر
 سالها با پیشین تنهایی
 به یک روز با مدا و پگاه

نعمتش را شمار نامعلوم
 در تیرک و کاروان با همیش
 و از مومن زمانه دیده بسی
 هر طرف ده نگار خانه چین
 که و خانی به نظرش پایش
 میوه و نقل و باد به پیشش بود
 میزبان کشته پیشانی
 که عجبها چه دیده بهمان
 گفتی یکیک بهر چه داشت خبر
 بهخت با هر رونده سودائی
 نا که آمد مسافر می از راه

هر دو با هم ز عیش فشیدند
در تونز و بهار و تابش و تاب^{ای صند}
تا دران کارگاه پر ز خیال^{سوزش ۱۷ پیش}
در سمری مشید ز خج کشاد^{مرا حاکم ۱۸}
خلق دیدند بیشتر خاموش^{فروش میدهند ۱۹}
گرچه هر گوی و خانه میسند
زان شگفتی که داشت نهفت
چار و ناچار و شمع و جوی
بهرش باز داشت بسیاری^{سیر بازار مکان ۲۰}
او همان فتنه را که در سر داشت^{ای بیارمنگ در ۲۱}
با غلامان خاص گفت که من
کاخچه در خاطر آزمون دارم
یا به بینم تمام و گردم باز
از شما هر که استوار ترست
به که دایم امین مال بود
من که بر خود کشم حجاب خیال^{نفر کشیده آواز ۲۲ ای ابراهیم}
گر بیا به هم و فتنه بر شمرند^{۱۷}
شور بهر خاست از غلامانش
کین چه دیوانگیست و خود نیست

شیش فتنه
نارزدو
پوخته

شهر بر شهر ره نور و شدند
می نوشتند راه را بشتاب
در رسیدند از پس یک سال
خود بشهر آمدند خرم و شاد
وز حریر بنفشه کسوت پوش
را ز پوشید ه باز می جستند
خبری کس چنانکه بود و نگفت
سوی گر ماه را ند پویا پوی^{ای دهان ۲۳}
که خذر بهتر از چنین کاری
عاقبت دل ز میل سر برداشت
راه زان برگرفته آمد و طن^{ای از آن سبب ۲۴}
دیده آزمون درون دارم
یا دهم جان و ن پرده راز
راست اندیشه رهتکار ترست^{۲۵}
تا نمک و ترش حلال بود
انتظار کم شید تا بدو سال
ورنه ز خست هم بخانه باز برند
دست بردند سوی و افش
در دیوان نون نه و انامیست

نور و شدند
می نوشتند
در رسیدند
خود بشهر
وز حریر
را ز پوشید
خبری کس
سوی گر ماه
که خذر
عاقبت دل
راه زان
دیده آزمون
یا دهم جان
راست اندیشه
تا نمک و ترش
انتظار کم
ورنه ز خست
دست بردند
در دیوان
نور و شدند
می نوشتند
در رسیدند
خود بشهر
وز حریر
را ز پوشید
خبری کس
سوی گر ماه
که خذر
عاقبت دل
راه زان
دیده آزمون
یا دهم جان
راست اندیشه
تا نمک و ترش
انتظار کم
ورنه ز خست
دست بردند
در دیوان
نور و شدند
می نوشتند
در رسیدند
خود بشهر
وز حریر
را ز پوشید
خبری کس
سوی گر ماه
که خذر
عاقبت دل
راه زان
دیده آزمون
یا دهم جان
راست اندیشه
تا نمک و ترش
انتظار کم
ورنه ز خست
دست بردند
در دیوان

بسیارند
و در آن من

عاصم بن جابر بن ابی سفيان

کام دل خاری و جوانی هست
روزگار نشاط را در یاب
زین نطاجرا گذشت بس
عاقبت بر مراد خاطر خویش
رفت و دوشد در آن طلسم آباد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه
هفته گشت به طعام و شراب
شد پشیمان ز خامکاری خویش
چون بر یک گشت بیسوی پای
دید ناکه دری نساخت ز دور
رفت و زان سود و بد چون باد
لاله بر کف گرفت جام شراب
گشته باو از شکوه غم بر روی
سویبواز و خست میوه قطار
ماند حیدر آن جوان بیننده
شکمی داشت از خوش خالی
بر لب جوی رفت و آمدی خورد
خاست از خواب بخت میلی چند
شد شبانه تار سید آسجا

فردین نظام
اعمال ان زمین
بیش قصری
بدر نقشه یکر
او که از بهر شای
دینار دیده بود
یک سخن هم گفت
دوباب نهاد
که بود
آه ای هر چه دونه
کود که یک عالم
نظر آمد
فردین نظام
بر طوطی دقت
میوه دار نظام
و دیدم هر سخن
از کثرت بار
بزمین نهاده
و این عالم
بهاست
فردین نظام
آه ای نیک بخت
که سید بود
بر کوه نسو خورن
ازین

همه اسباب زندگانی هست
زان چه دادت خدای می ستا
بر نیامده رانسته
سوی گرما به ره گرفت به پیش
حالمی و دید هر دری که کشاد
سر گنبد رسید و دیده ماه
راه بیرون شدن بد خواب
خوانده بخشند را بهار خوش
گشتن ه نمود در به نامی
آفتاب او فکند و روی نور
خوبه دید پر گل و شمشاد
ز گس ازستی او فتاد و خواب
سبزه نو میوه بر لب جوی
شاخ سر بر زمین فتاده ز بار
شکر با گفت ز آفریننده
خورد هر گونه میوه با حالی
سایه خوب دید و خوابی کرد
دید قصه که بر آوریده بلند
منتظری چون بهشت دیدنجا

عاصم بن جابر بن ابی سفيان

گفت خندان نگار تخت نشین
 آومی زاده هست بخور و بنجواب
 دور گردوش کرد سودائی
 هست برنا غریب همان نیز
 خوانده باید بلطف اندر پیش
 تا مشش آخر و سر از آید
 شمع بر پشت لعبتی جو چراغ
 دید تنهانشسته گیتی
 و او ش آواز رفت خواجه ز جای
 سر و پیمین دل او ش
 گفت خیمه زای جوان زیبا چهر
 بانو ما کنج لطف در دست
 بر خوری زان سنم که در همه ساز
 خواجه را کان سخن بگویش آمد
 گفت سخن را هم هر کجا محو است
 شمع بر پیش بر و قبله حور
 پیش تخت آمدند هر روز کلخ
 چون بدید آن جمال نورانی
 از سر لطف ماه شکر خند

ای که در سوره قدوسه
 باز آید و گفت دل بود
 خود قرار کرد
 و نه ش آومی در گفتن
 سر و پیمین یک پیر
 شمع در دست گرفته
 منتظر گمان پیر از ران
 چنان دور رفت
 قوله دوش آه ای خواجه
 شنید آن آواز بری پر
 جاس شد بدل اندیشه
 که آن پیمین بر پیش
 ای پیمین که در سوره
 آمد و در آن پیمین
 بود و در آن پیمین
 خون از او ساقش
 و کما فاته ای ملک که در آن
 او که خیمه انان است خوی
 آوی میساده و دوست زده
 گفت خیمه ای پیر از ران
 گمان پیمین گفت شمشیر
 هر که در خیمه گمان بر بند
 پیمین آویست
 قدس شمس را ای ملک
 شمع بر پیش

که برین کاخ آسان ملکین
 گشته از کوب و ز کار خراب
 ماند بنجوشتن رخساری
 چاره نبود و پیمین همان عزیز
 مهربانی نمودن از خدش
 دل که فرتش ز دست باز آید
 رفت بر نظر بلند ز باغ
 کرده با بختش آسان گیتی
 لرزه در وی نهاد تا سر و پای
 که در اندیش خاطر آزادش
 که در دولت کشا و چپه
 آومی سیتست و همان دوست
 تو غریبی و او غریب نواز
 سخن از بهیشتی بهوشش آمد
 که منت بنده ام همراهی
 او چو پیر وانه در حوالی نور
 در تحسین جوان گسترخ
 سود بر خاک تیره پیشانی
 خواندش باز خاک بر سر پیمین

و چون بدید آن جمال نورانی
 از سر لطف ماه شکر خند
 و او ش آواز رفت خواجه ز جای
 سر و پیمین دل او ش
 گفت خیمه زای جوان زیبا چهر
 بانو ما کنج لطف در دست
 بر خوری زان سنم که در همه ساز
 خواجه را کان سخن بگویش آمد
 گفت سخن را هم هر کجا محو است
 شمع بر پیش بر و قبله حور
 پیش تخت آمدند هر روز کلخ
 چون بدید آن جمال نورانی
 از سر لطف ماه شکر خند

چند زین عشوه جفا سازی
انگبینم نمودن اندر جام
یا لبان جام وصل کن سیرم
پخش دادشونخ عالم سوز
همه شب باش کار و پریشانت
خواه چون مرده یافت از لب تو
بسکه جانش زخوشدنی شکفت
نوبت صبح زد چو ناله زار
چشم بکسلو مرد ووشینه
خویش راوید در بیا بانی
خاکمی از ناخوشی بلا انگیز
خونش ازین خودی به تن نگیرد
چون نبود آن خرابه جای قرا
بقضا کرد خویش ترا لیم
پو میزند بر آه میرا مان
شد بد اندرون بد حالی
زال را بود خرمی غمتار
وز و لها و چشم پر فن او
گشت چون بیکدگر نظر با گرم

اینک چون مردان مهر کشته
 وصال یاری و سر کشته
 عبادت از حق باکی بکنند
 ای همه بیت در عین کشته
 کمال کار کنی سست کشته
 کن مهر و توانی مراد کشته
 شریفست و خدایکند کشته
 پیش خدایکند کشته
 ای همه بیت در عین کشته
 خون تابان یوش کشته
 و بجای یوش کشته
 توئی لکن مردی کشته
 ای همه بیت در عین کشته
 در عالم خرابی کشته
 یک طرف سعادت کشته
 ای همه بیت در عین کشته
 ای در دهری کشته
 مقابل صدمه کشته
 کمال بود کشته
 گشت چون ای نظر کشته
 و درخت نال کشته

با غریب چو من و غا بازی
 و انگلی سر که ریختن در کام
 یا بسند از سبز شمشیرم
 کا مشب اندر بر تو اهرتار و ز
 اینچنین شب هزار و پیش است
 در گنجید و همچو پسته بیست
 باد و چند خورد و بر جا خفت
 مرغ و ماهی ز خواب بیدار ^{ای باغدار}
 خار و شمش خلیده در سینه
 که نبودش ^{ای بهی} سر و پایانی
 خار با بر کشید و شنه تیز
 مانده بیخ و فتاده گوئی مرد
 در خرابی روانه شد ناچار
 و شست بر دشت می یافت ز بیم
 آید می رسید ناگهان
 که دست در بخت و دلی
 و کفر بی ^{ای که} چو صد هزار ^{ای که} کار
 خویش ^{ای که} بیکند ^{ای که} بگردن او
 نازنین سر فرو فکند ز خرم

پیش دروازه چون رسید فراز
سوی سو مردم ارچه بودی بکس
لشکر می ماند بود چشم بر او
بوسه بر دست پای دادندش
حکم بستند بر تنش ز قبا
همچو شاهان سوار کردندش
رفت زان گونه شاه نوشادان
بزرگی چو بر سر نشست
خواجه شان مهتران یکی نشست
کین چپ گنگ میا کار بست
را نچه بر تخت ملک نشینم
این خیال از دم باید برد
پاخش داد مرد کار شناس
کایز از رحمت انشید ترا
آنکه تاجی از تخت بر سر اوست
دولت از دولتی گذر نکند
را همین آنان که مغرکان گزند
گرچه بگور روشنست بتاب
انچه پرسید شاه گیهانم

۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

تخته در همان زمان شد باز
پیشتر ز دورون زفت بکس
در و دیدند مست بر این پناه
تاج زرین بر نهادندش
پیشین وند تو سنی چو با
گوهش و درنتار کردندش
تا کت قصه دولت آبادان
هر بزرگی میان خدمت بست
داو بیرون خیال خاطر خویش
یار باین خواب یابیدار بست
خویش را نسبتی نمی بینم
ورنه من زین گفتم خواهم مرد
گفت که سینه و در دار پس
که بدین پایه بر کشید ترا
هر کجا میسر و در برابر اوست
سوی بید و لثان نظر کند
درستانند و سنگ بگذارند
کی نشینند بجای در خوش آب
باز گویم چیت آنکه می دانم

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کشته زانده سیغنه سودا لے
از بسی اشک غم که سخت ازو
از تحیت چنان شکست ^{تا جانی} ^{ایمان} ^{ای از} نفس
خاست زان جای که چو بدوشان
زیر ^{ای رعایت} هر سبیدی دروان میرفت
همه شب تا بجهان منور گشت
کنید آسمان چو شد بدو
مرد پی گم ز روشنائی نور
رفت چون پیش در همان بر بود
بندگانش که در گه و بیگاه
چون بدیدند روی منعم خویش
هر یک از بندگان باز اوست ^{خداوند}
بنده وارش بیچاره افتادند
اوز بس پیجو دی و بهوشی
پای تاسر پیرمست بود نفس
نه شفیق آن و زار زار گسیت
سوی ماوای خویش برودندش
زان همه جامهای رنگارنگ
جامه پوشید و برگ رفتن ساخت

دستبره

ای باب انجمن خدام و ندو و انصار طلمسم برپا داشت ۱۲

شستہ آنجا

ق

باز دیوانه شد ز تنهائے
 دیو گرما میگر سخت ازو
 که سخن بسته گشت در دهنش
 گشت میگرد و سوسو چو شان
 زین برون آمد و در آن میرفت
 بود کبک به بداند گشت
 گشت و شن جان ز راند و
 در گرما به را بدید ز دور
 که نخستین فبسته به به بود
 به او بود و اند چشم بر آه
 در و دیدند خواجهر را در پیش
 گریه می کرد لیکن از شاد و
 بوسه بردست پاش می دادند
 بر لب افکنده مهر خاموشه
 پیش بردند از ارپه پیش
 واکھی نے کہ گریه از پی چلتی
 ہر لحظہ جامہ پیش بردندش
 کرد و در جامہ پیش آہنگ
 رخت برکت و خانمان پر خست

23

五

1

17

...

۱۹۷۷

م

5

7.

...

10/5/07

五

ف

...

卷之

...

...

—

7

五

6

2

五

三

不

17

一、

...

...



16

دومی گفت من ز راه صواب
زان فسون هر گرا بخسپاخم
گر بیا موزی آن فسون خوانی
را گفتش که هر چه گوید مرد
کاروان ^{مستطیل} رقعۀ همچنان بر خواند
چون شد آن خواش از دل غبرون
سومی گفت کا بنجه من دارم
لیک بنمایست نشانه کار
در حد مصر خانه است ز سنگ
نقش هر جانور که گیری نام
جادوی کا ول اور قم داوش
که شگفتی ز رازهای جهان
هر که خواهد که از کفایت رای
چشم بر پیکری نهد یکسال
نقش سنگین چو جلوه در گیرد
چون باشد نمونۀ در موم
گشت آن سکه بمنفس باشت
رازم زان با جگر که دانا گفت
صلی ^{صلی} دم چون ز گرسنه سنگ

و انهم افسون چشم بندی خواب
 بر بخینند و مگر بفرد ما نغم
 آن کنی بر عس و که بتوانی
 گفت خود تمام باید کرد
 که در دست و رانم و خفته بماند
 پیش را نادرست کرد و فسون
 بر تو ناید اگر چه بس پارم
 تو خود آنجا برو و بساو بیار
 کرده در روی نگارش از زیر ^{نقش} گشت
 در روی از قیثه کرده اند تمام
 در زمانی نهادن یادش
 کرد و در زیر هر خیال انسان
 گرد و آن پرده را طلسم کشای
 تا بجنبیدن آمد آن تمثال
 پیشکش را نمونه بگریزد
 راز آن خانه خود شود معلوم
 و هر سه کار را تا بس باشد
 آنچنان شد که تا به روز نخت
 جلوه گر گشت بیکر از ترنگ

عبدالمجید

ق

ق

ای از برای طبع را بنظر منطقیه محکم هر یک

طعن بر این است که

12.

مرد جوینده راه پیش گرفت
 جان نسیج آنچه می بیا ز روش
 گام میزد و به شمشیر ویرانه
 چون بهر پیکری نگذشت نظر
 نظر از دهم پیکر داشت بر او
 چون بجنبید آن نمونه پیش
 چون برون آمد از درون ساری
 گشت لرزنده چون درونه رام
 گفت من آنم ارکنه معلوم
 را از من گریزان معلومست
 هر چه دشوار تر میسر آید
 هر چه کم بجهد اندر اندیشه
 حاضر مباد چنان توانا
 را گفت این زمان همی خواهم
 و گوشتش که چشمم بر هم پوش
 گفت بگشای چون کشا و نظر
 شب همان شد به کنج پیرنی
 چون سیاهی شد از سفیدی دور
 شد بدیوان وزیر کار آگاه

فصل چهارم
 در بیان آنکه چگونه
 دل را به دست میزنند
 و چگونه آن را درون میزنند
 ای نام آن که در این
 نمونه پیکر بر او
 این پیکر بر او
 یک و دو و سه و چهار
 آن دو گفت که من
 که صورت من بر او
 دیو گفت که حال من
 تر معلوم نیست بشو
 من آنم که همکارای
 دشوار آمد لا حاصل
 نزدیک من یک
 شب و روز و سه
 بال مرا از این پیرنی
 عبادت از چشم او
 مشاهده از روی او
 بدو رستم بود و زال نام
 برین کس که در این

ره سو آرزوی خویش گرفت
 دل گریبان گرفت می بردش
 تا رسید اندر آن سنجانه
 و چو به پیش پیکری
 تا یک سال چشم داشت بر او
 گرمش از موم برشید دست
 دید آن مهر منی ستاده پای
 کرد پیشش که کیستی و کدام
 که ز سنگ نشاند بر موم
 کوه سنگی ز دست من هست
 حکم کن تا کنم با سائے
 نزد من هست کمتر از من پیشه
 که کنم پیشیت آنچه بلای
 که چشمم بر او
 چون به پوشید بر نشاند بدوش
 دید خود را درون شمشیر پیر
 زان و رستم و اهرمن
 روز یکشاور و ز نایم نور
 کامران گشته بر ملک شاه

در کارگاه کس که در این

تا نرفته است کارما از دست
خواجه را بار خون بجوشش آمد
گفت با خود که یارب اینچه بد است
بسکه عاجز شد اندران تدبیر
پاشخش داد رام زیر نقاب
گرچه نامش بد یو افتاد است
دیده را ریو سرمه کرده است
گفته باید که تاببام زمین
سپهان چون درون خرامه زو
دود چون سرمه را بشوید پاک
و رازین چاره هم غریو کنیم
لیک باید که خواجه نماید پیش
من هم امشب بکج خانه درون
این سخن گفت و رفت در خانه
شب چو پرو و دوشد سپهر کبود
ای وقت شب ^{۱۲} ای سیاه تاریک شد
رام و چشمه گرد سرمه را ز
رفت در کاخ و خست و ستود
و دود بر کرد ماه آتشش روی
سرمه چون شسته شد دیده رام

ای سرمه را از خانه بیرون کشید

چاره کن که رفت کار از دست
جانش از دست نه در خروشل آمد
میهان فی و خانه پیر صد است
خواست باز گیری ز ماوریه
کان خیالست میسر سد و خواب
لیک دانم که آدمی ز ادا دست
کز نظر باخی خلوت پرده است
پیش محرمه گشتند کین
میزبان پیش در بر آورد و دود
سرمه شش را نقاب گرد و چاک
دیو باشت دفسون و کونیم
تانه بیند و گرفتار ریش
دفع این فتنه را کیم بفسون
گشت پنهان بکج کاخانه
دیده ترکشت ماه رازان دود
ای سرمه را بر آفتاب روشن شد ^{۱۱}
ای سرمه را در پرواز
گنج پیش نهاد و نقب من ستور
شد کیم نهاکشاده سوی سبزه
گشت پیدایخ چوماه تمام

آه ای ماه و فتنه را
نانه است علاج کن
زیرا که کار از دست رفت
است یعنی مشکل فتنه
دور در دل خود گفت
که یارب این چه بد است
که بغیر مهان خانه را داده
است البته عالی که
مهان جمع میشویند
و غوغای پای شود
ایضا انعکس است ^{۱۱}
آه دستور است که
هرگاه آدمی از چاره
عاجزی را نداند شوری کند
نسبش بگوید که وقت
ازین مشکل جلوت
آدم دکاری بویید
پس تدبیر سرور
و کونیم ^{۱۲}

هر که آن روی چون پری می‌د
 بزم درون تر شد نیا بهن سیم
 مشرود که بر دند سومی خواجسته تاب
 خواست تاس بر دون کند رواق
 همچو دزدان گریز کرد ز پیش
 گفت تا خونسش بر زمین بنیزند
 ای وزیر ^{۱۲} ای ملاک سازند ^{۱۳}
 درویدند خونیان بستیز
 چون چنان دیدند او سر جوان
 آنکه چون ابلهان ^{۱۴} بشنفتند
 رام بکشاد بند خویش ^{۱۵} دست
 هر که آمد به بند کردن او
 و انگلی دست را با سپهر برد
 زان ظرافت که موی در مود است
 چون سزا کرد دشان ظریفان
 آسمان چون ستر و طره تار
 شد دیگر باره رام برقع پوش
 چون در آمد به پیشگاه وزیر
 همه را دور دست ^{۱۶} رخ ماند
 پرده هر یک ^{۱۷} چو غنچه درید

چون پری ویدگان همی لرزید
 سخت بستند دستهای چو سیم
 خواجسته را و قناد و رنگه تاب
 که ز قفایش بیام رفت طراق
 وز قفا گشت دزد گردن خویش
 خاک با خون او در آتیه زند
 از پی خون کشیده خنجر تیز
 قیچی خواب درو می‌چنان
 ابلمی بین که در زمان خفتند
 همه بندندگان خود دست
 بند او شد دوال گردن او
 بسلت و ریش جمله پاک ستر
 مونی از چابکی فرو نگذاشت
 به طریقه گریخت در خانه
 خنده بکشو ^{۱۸} صبح سیم عذار
 رفت در پیش حکایت و کش
 دید یک خانه پر ز امر و سپهر
 ریش گم گشته و رخ مانده
 خود چو گل زیر پرده میخندید

فراوانی در دست خویشی است

۱۲ ای وزیر ۱۳ ای ملاک سازند ۱۴ آنکه چون ابلهان ۱۵ رام بکشاد بند خویش ۱۶ همه را دور دست ۱۷ پرده هر یک ۱۸ خنده بکشو

۱۹ ای وزیر ۲۰ ای ملاک سازند ۲۱ آنکه چون ابلهان ۲۲ رام بکشاد بند خویش ۲۳ همه را دور دست ۲۴ پرده هر یک ۲۵ خنده بکشو

باز رسیدن خواجہ رازان راز
 بفریشش کشاده کرد نفس
 بستر این فتنه خواند من از تمیز ^{ای بختی آورد ۱۲}
 بندم آن دیو را چنان بقبول ^{ای بختی آورد ۱۲}
 خواجہ و شاه و شد ز شادی او
 چند گره بود زان گزند آزار ^{زال بختی آورد ۱۲}
 چون گشت زان بلایی بم
 خواست از نعمت ملک توشه
 رام چون دید کونہان گروست ^{ای بختی آورد ۱۲}
 در سراپرد ^{ای بختی آورد ۱۲} ملک بدر گشت ^{ای بختی آورد ۱۲}
 دشتی گو به بدسگالی بود ^{ای بختی آورد ۱۲}
 رفت بهم بر ف ^{ای بختی آورد ۱۲} از چشمنه ^{ای بختی آورد ۱۲}
 در مقامی که دختر گشت ^{ای بختی آورد ۱۲}
 برگرفت و به پشت دیو نهاد
 خوانده بودش فسون از پیش
 در خندان خانه که بودی رام ^{ای بختی آورد ۱۲}
 نه بدی مرغ رحمت رام بود ^{ای بختی آورد ۱۲}
 دخت و سورتور را بدانجا برد
 دختر می نازنین چو گل به بہا

بر نیامد رسیدہ را آواز
 گفت کاندیشہ نیست بن پس
 کار دیوست دیو مردم نیز
 کہ نیاید و گر بخانه درون
 کاگی داشت اوستادی او
 بخوشی داد خوشدلی میداد
 تازه شد باز آرزوی تریم
 حق نعمت گشت او در گوشه ^{ای بختی آورد ۱۲}
 وز جوانان تا جویند دست
 خیره تر شد از آنچه بود نخست ^{ای بختی آورد ۱۲}
 خواجہ مہمان و خانه خالی بود ^{ای بختی آورد ۱۲}
 بود در خوابگاه خود مستو ^{ای بختی آورد ۱۲}
 چون کلی کش ز جار بایدا
 کو برون شد خبر ندانست خویش
 بود بر رفته منتظر ز رخام ^{ای بختی آورد ۱۲}
 دیو بودی و دیو را رام بود ^{ای بختی آورد ۱۲}
 ز ہرہ را بسرج جزا بود
 خوش و بچہ صد ہزار نگار

آہ خواجه مدد و دل بر رازان
 راز عیادت از حقیقت
 شب گذشتہ ای رام از
 دیو حقیقت شد از پیش
 گریست و دینہ کہ از دست
 گریخت بود جوانی او
 آہ دیو مردم و نای از
 جوان کہ بہ ہنگام از
 گریست و دینہ کہ از دست
 شمرہ بر دینہ کہ از دست
 و بختی آورد ۱۲
 آہ دیو مردم و نای از
 ای بختی آورد ۱۲
 گفت و حق نشانی از
 یک طرف نماد ۱۲
 آہ دیو مردم و نای از
 ای بختی آورد ۱۲
 گفت و حق نشانی از
 یک طرف نماد ۱۲
 آہ دیو مردم و نای از
 ای بختی آورد ۱۲
 گفت و حق نشانی از
 یک طرف نماد ۱۲

دل شان چون سراج یافت بکام
 کای گرامی جوان زیباروی
 منکه بهشت بود گوشت من
 وین زمان چون پرده کردی و
 صبح دم چون پرده جویندم
 مردن آدمی بمن کاسه
 رام گفتش که دل مدار غمین
 دارم اندیشه بکار جهان
 چون برفت نقاب امیدم
 لیک سوخت میخورم بخاری
 که چو چشم بپار بالش خویش
 زمان و ثقیق عروس ساجو
 بهر شب بانشاط و نشاط بود
 صبح رخ چون ز پرده بفرین کرد
 رام بگذاشت ماه را در برج
 صندل آلود و رو بست نقاب
 خواجه باز از ورونه لنگر آن
 که بجان آدمی ز غم خواری
 خانه بانقب گنج بود نخست

نخستین

رام با گفت سر و سیم اندم
 این چه جا هست کیستی تو بگوی
 رخسار کروی بلو لوت تر من
 باز در پرده چون شوم ستود
 گرنه نمیند پس چه گویندم
 بهتر از زیستن به بدنامی
 که منم شهر یار روی زمین
 گنجین گشته ام بهر نهان
 بهم تور روشن کنی که خورشیدم
 آنکه هستی ز امر اوست بیای
 جز تو سحر آیه بنجوم پیش
 کرد اندیشه ساز دل کیسوی
 باقبادی و قیبا و می بو
 پرده چرخ پیر از خون و
 خود برون شد چو در و لعل درج
 در زمان پیش خواجه شد بشتاب
 نعره زو چو سوخت جگر آن
 مردم از دم زخم رو داد رے
 دین زمان گنج میرو و بدست

قدیم از اندیشه
 آه ای در کالبد من
 جهان اندیشه میدارم
 بر من مصلحت در پرده
 نماند
 آه ای برای کاری که
 خود را پوشیده سازم
 هرگاه که آن امید من
 بر آید تو خود مرا غافل
 که من شهر یار هستم
 قدیم بهر شب
 قبا و دل نام باستانی
 از زمان گنج
 از نام و کینای غم
 از عیش و عشرت باستانی
 اول و دو خود بخوب
 برای دزدی سعاد
 احوال گنج که جارت
 از دزدی است گنج

مرد روزی طلب شادی مال
 چنگ در زد بدین دست
 چون غلام منی و حلقه بگوش
 قیمت خود بدامنم رود کن
 کار داران شاه داد پرست
 کاخچه ملکیتش روادارے
 مرد حاضر جواب گفت که من
 پرورش کردوش چو فرزندان
 چون جوان گشت خوش انشت
 کار این سرانخ مردی بود
 چون بهر جا گرفتش خفته
 گرفت بر گوا حواله من
 خلق زان خار غار بی آرم
 خواجه چون بدکش برده راز
 بنده گشتش ز راه دانائے
 در میان آمدند مردی چند
 مسلح کردند با توسط حال
 خواجه خواجه جسم بدان ووی
 چند که رفت باز خواجه خست

ای مردی طلب کند شادی از مال
 ای بازده

رفت در پیش پادشاه و حال
 گفت که ز ماشو چنین مستور
 خواجه بشناس و خوابی مفروش
 خواجه را نرسند بنده خود کن
 پیر و پش زنده در روی دست
 ملک تو باشد ار گوا دارے
 شیر خواره خریدش زمین
 تاش نوروز عید خندان
 باوغا پیشکان و غایباحت
 حقه بازی و مهر و زدی بود
 کردوش داغ جفت به جفته
 داغ او بس بود قبالة من
 سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
 نامه بازست و سه فنا غار
 معترف شد ز بیم رسوائے
 کار دانان و مصلحت پیوند
 قیمت خواجه را به مبلغ و مال
 گشت زانجا روان بخوشودی
 کام دل را بر ننگند بهوس

نوروز پادشاه
 خواجه را نرسند بنده خود کن
 پیر و پش زنده در روی دست
 ملک تو باشد ار گوا دارے
 شیر خواره خریدش زمین
 تاش نوروز عید خندان
 باوغا پیشکان و غایباحت
 حقه بازی و مهر و زدی بود
 کردوش داغ جفت به جفته
 داغ او بس بود قبالة من
 سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
 نامه بازست و سه فنا غار
 معترف شد ز بیم رسوائے
 کار دانان و مصلحت پیوند
 قیمت خواجه را به مبلغ و مال
 گشت زانجا روان بخوشودی
 کام دل را بر ننگند بهوس

نوروز پادشاه
 خواجه را نرسند بنده خود کن
 پیر و پش زنده در روی دست
 ملک تو باشد ار گوا دارے
 شیر خواره خریدش زمین
 تاش نوروز عید خندان
 باوغا پیشکان و غایباحت
 حقه بازی و مهر و زدی بود
 کردوش داغ جفت به جفته
 داغ او بس بود قبالة من
 سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
 نامه بازست و سه فنا غار
 معترف شد ز بیم رسوائے
 کار دانان و مصلحت پیوند
 قیمت خواجه را به مبلغ و مال
 گشت زانجا روان بخوشودی
 کام دل را بر ننگند بهوس

رفت چون باد باده کش میبود
 رام گفتا که چپد کو شیدم
 لیک چون خواجه مخالف شوم
 گشت لابد برضیه برجام
 چشم میداشت هم بدین تدبیر
 تا یک روز بود هم در پی
 شعله در کوی می شمر و خراج
 ابرش مثل است
 فرصتی یافت ام فرصت خواه
 پیش زان خود بازی دستور
 باز بابر شدی بخدایت خلص
 گاه کردی بغبنده عربه
 چون دران روز هم به روزی
 گفت شایا به بین که من نفس بون
 ز دستواری که داشت بد
 درفسون شد عجز شعبه بابا
 با بخلو استرای عیثش و سرو
 پیش اشارت بسوی دیو نمون
 خواب شان خود ر بوده بود
 پس به پیش ملک برابر داشت

۱۲۔ اسی مختصر پروردگار کی قابو و تدبیر و مصلحت سے کہند۱۲

بمخلوط

ق

در حریم با حرام خوشنمی بود
انچه پوشید نیست پوشیدم
کود شهوت شد ست نامعلوم
کان کنم بر سرش که بتوانم
تا بر آماج کے رسانم تیر
خواجہ باغکسار ^{ای روز} و شہ باغی
دزد ^{دزد} و میک کرد قلعہ را تا راج ^{دزد}
برقع افکند و شد بخدشت شاه
شاه رگشته بود خاص حضور
که نوازن شدی و نه رقاص
که نمودی سپردہ شعبده
کرد ہر گونه مجلس ^{دزدی}
بازی میک نم پیرودہ برون
دیدہ ہر کس گشتند برو
واو افسون خواب را پرواز
با نوشہ ^{ای خواندہ} بخت بادست تو
کہ بران خفتگان ^{نشدند} و وید چو دود ^{نشدند}
دیو ہسم در ربودشان ^{ای از بریدہ نانو} تخت
رام زانجا حرارہ برداشت

5

مشاورہ

三

...

۵۱۰

0.

١٠

12

۵۰۰

20

خوانده

61

10

بشارت

روايت

١٠٠

30

چون ناله کرد و شه چه بیند باز
از تو اسے تر ترانه زمان
چون کشادند چشم بسته خواب
ای از تو ^{باز تو} برده و برده
محرمان سر بخود و قد و برده
شاه و خشم شد ز ما و برده
ای از تو ^{باز تو} برده و برده
بر تو گرفتار شد کار
آن کنم بر سر ت پیرده را
پنجان گر کذا ف خود را می
و کنون تاز کار سازی خویش
بن سخن گفت و کرد اشارت تیغ
عون چنان و دید رام برقع بند
نه چو چشم اندران جلال اندخت
دری آب جست ز رخ شست
مره ز به سوخته جلوان
محم خواست باد و دیده تر
رش گرم و کربا گرفت
که هجران شان ز بهم بست
دیر می بهم و افتادند

حرمش یافوزیر خفته بسان
 هر دو بر خاستند ناز کنان
 شاه دیدند و بر نگاه شراب
 مجرمان خودز طیرگی مردند
 گفت ای زرق سناز و پرتزوی ^{مجرمانی}
 لعبت از پردای من باز ^{سکار}
 و رنسان باز گو مرا ببار ^{ای از خانه تا بنوس}
 کت بگردید سپهر لعبت باز
 لچپینم کشته بر سوائے
 بازمانی ز خواب بازی خویش
 تیغزن تنید در سید چمن ^{شباب}
 برگرفت از قمر نقاب پرند ^{ماده}
 صندل لوده بود رخ شناخت
 تا پدر روشن خاش بدست ^{ماده}
 گریه افتادیند در و گران
 رفت غلطان بنیر پای پدر ^{ماده}
 فرقت از دیده در شمار گرفت
 هر دو خون گرم بود و پست
 و سه بر دست دیای میدادند

[illegible]

چو لب ز لب نخت سرو صندل سود
شربت صندلی گوارش بود
شاه سینه بسینه کردش بخت
صندل آلود سینه را و بخت

معطر کردن بهرام و ز آینه بهشت شتم را و گریه بد کافوری
بایزم آرای حواری لبی لبشیا بالابض پوشیدن

روز آینه کنه خندان نور
کرد بهرام با هر مار امید
لب پراز خنده چون گل سوری
بطافت نگار حواری ز می
خدمت خاص کس بدست
لب نختش جام پے و پے
شاه با آن بهار دیده فرور
شب چو خورشید کسبت پره کار
رواق عشق ناله مدارا کرد
گفت با آفتاب سیمران
نازنین چشمهای خواب آلود
گفت کای خسر و میمنه ملان
تا سپهر بلند بر پایست
و جهان مملکت فرا می کن

سر بر و ن ز دشمنانه کافور
جامه کافور و ام چون نابود
شد بگیند سرای کافوری
کرد و ترتیب رونق بر ناله
بچو پند و وی آفتاب پست
گاه می داد و گه گوارش می
باد و میخورد تا با خسر روز
شد فلک پیر ز صد هزار نگار
رغبت هر شب آشکارا کرد
تا سگالده فسانه چون و گران
در کف پای شاه عالم سود
تریر و سرمدان تو بهین بهمان
نور خورشید عالم آراست
پادشاه با شرف پادشاهی کن

تو لب ز لب
شربت صندلی
شاه سینه
معطر کردن
بایزم آرای
روز آینه
کرد بهرام
لب پراز
بطافت
خدمت خاص
لب نختش
شاه با آن
شب چو
رواق عشق
گفت با
نازنین
گفت کای
تا سپهر
و جهان

کافور

چون ز هر کار و بار پر دست خسته
 باز به گفته حکایتی ز محال^{ای غالی شد}
 خوی آن پادشاه بود چنان
 خوانده بد در کتاب دانیان
 خوی شان خالی از جفا نبود
 هفت چو آینه در مقابل شوی^{هفت بود}
 روزی از ویل زن شده بغیر
 پانچش او مرد کار شناس^{ای منیر}
 مرد جائی که هو شیار بود
 عیس کوی تابو ویدار^{کو توال}
 چون ببازار خواج مست افتاد^{ملا جهان شکر}
 تو جوانی که طبع پیرت نیست
 هر که زن نبودش خلف نبود^{ای پیر}
 شاه که نسل جعطا باشد
 به که جوئے بار زوراسب
 بر سیکه نیز بس مکن چو سار
 پادشا ہی تو کم مشور خروس
 بخت خود کن کسی که باید کرد
 آنگه کیست خاص کن بر خویش

ای غالی شد

نقیب

ای منیر

چشم مردی کماشته سخته
 در زمان خنده کردی آن مثال^{ای منیر}
 کز عروسان کشیده و پستان^{ای غالی شد}
 که نمار و فتنه ایشان پایان
 در دل سخت شان و فانی بود
 دل امین بودند و روشن می
 ماجرا باز گفت پیش وزیر
 که خشم نامه خطا بود بی پاس
 باز نش فتنه را چه کار بود^{ای منیر}
 گفت و زوان کجا رسد بخصار^{ای غالی شد}
 و شمت باشد در کسیر و فساد^{ای منیر}
 او نشاط حرم کزیرت نیست
 و میر وقت بی صفت و نبود^{ای غالی شد}
 ملک بیواری خطا باشد
 در شبستان در آوری ماسه^{ای غالی شد}
 سر یک کشت سهل خیزد بار^{ای منیر}
 که جدا نبود از نه چار عروس
 از مون کن چنانکه شاید کرد
 دیلارن را بر و ن کن در خویش

ای پادشاه
 خنهای فعال
 جانم آن تصویر خنده
 ای پادشاه
 و باطن
 زنان بدردی
 سودی از کمال
 فواید
 بیان کرد
 و در خانه
 بی شکایان
 است جاسک
 ملک
 ای پادشاه
 عیس
 لاشه
 شمشیر
 مست
 پدید
 از شوهر
 و فانی

چشم مردی کماشته سخته
 در زمان خنده کردی آن مثال
 کز عروسان کشیده و پستان
 که نمار و فتنه ایشان پایان
 در دل سخت شان و فانی بود
 دل امین بودند و روشن می
 ماجرا باز گفت پیش وزیر
 که خشم نامه خطا بود بی پاس
 باز نش فتنه را چه کار بود
 گفت و زوان کجا رسد بخصار
 و شمت باشد در کسیر و فساد
 او نشاط حرم کزیرت نیست
 و میر وقت بی صفت و نبود
 ملک بیواری خطا باشد
 در شبستان در آوری ماسه
 سر یک کشت سهل خیزد بار
 که جدا نبود از نه چار عروس
 از مون کن چنانکه شاید کرد
 دیلارن را بر و ن کن در خویش

هر یک بطرف بالا خواهند
کرد سختی لعبه و بازی
پس یکی زان چهار لعبت چین
و دیگران خاستند چو سدان
شده چو گل راز خار خالی یافت
باشک خنده شد بشیرین
گاه بر سیکاه سودا گشت
تا گمان در میان لاله و لعل
داشت سختی بکف گل خوشبوی
تا زمین شد ز ناز کی به پیش
زان محل گز خرد و مهر و شش نور
شاه خستی به چو شش باز آمد
چون از زمین بخوردی خشم سر جفت
چشمه ناکه قدا و بر ز بر شش
و دید و گیسنه پیکری پر
نه بر بخت و نه زلفت جمال
آن نوامین خیال قهقه زن
باز شده از دلی خیال اندود
بود تار و زهره سینه به نشاط

[illegible][illegible]

کرد پنهان عروس شب نمان
جلایر جی که سوی آخر بود ^{ای اجماع}
شد مهیا چنانکه می باید ^{طویل}
شد بسر و دگر سریر آرای
بعروس دگر نشست به تخت
بوسه بازی نمود و زلف کشی
پشتش از شقه کرد قائم پوش
خار خاری در او قناد برو
جست از آن ته جوهر قاز ته ابر ^{از ته قی}
موی قائم خلیل و گشت مرا ^{ای بیایمان}
شاه ^{عنه} رشید خیال صد چندان ^{ای ملک ساخت}
با غلط باز خود غلط باز
که بود موی قلش شوزن
رو در آئینه بین تا چون است
آینه برگرفت و کرد نگاه
تا در آئینه بنگرد سوشش
پادشاه دگر معالنه دید
کش بدیدار چون می هوس است
جز تو عکس تو نیز محرم است

تکلیف خود را بر این بنیان که چه شستن ۱۱۱

فردی که در این بخت
 خدای عزوجل فرموده
 باین بختان است
 که در این بختان
 با کمال مروت و
 کشتی بر سرش
 غرق گردد
 فردی که در این بخت
 این بختی که گناه ای
 شدن بختی چون غن
 بر تن او افتد و بپزد
 ترسید که بپوشند
 که تو را بفرمانده
 که روزی بپوشد
 بود و بخت که بپوشد
 خانه او است که بپوشد
 که تو را بفرمانده
 که روزی بپوشد
 بختی که بپوشد
 بود و بخت که بپوشد
 بختی که بپوشد
 بود و بخت که بپوشد

کشت با ناز و ره قسوت خواهی
 چون نمود از طریق بختی
 صنم لاله رخ و گریه باره
 با و ناگه بسوی کشتی تاخت
 چون گم کرد و هر ق کشتن شان
 که زده و شخص نازنین بافت
 باز و خنده شد طلسم چنان
 لیک چون بوی دل بکاری شکست
 زو بروی بت بریده گلاب
 پس نعل و شراب جان فز
 آخرت آن به روی روز نشین
 گشت فرمان کش آوردند و
 ماه چون زو بر آسمان خستگاه
 شاه و فر که نشاط نشست
 با هزاران هزار زیور و زرب
 دید چون سهند همانداران
 بر زمین گریه ای خدمت سخت
 سر بر اه فلندگی میداشت
 بود در پای بخت طلبه

در بخت

ن

با پری چهره در سلیمان
 خنده و لاغ با چنان صحنه
 بر سر حوض شده به نظاره
 و آن بهرستان آب انداخت
 و آن ز سواب هرگز شستن شان
 که چنان لرزه بر زمین افتاد
 که ملک اندوخت رفت عنان
 و آن گفت از بدل غباری داشت
 تا دو چشمش کشاده گشت جواب
 بود با او بخوشد لی تا روز
 خواست کش منفری شود تعیین
 در رواقی که بود بر سر زو
 گشت شب پرده دار آنج گاه
 ماه چارم میان خدمت سبت
 شد روان تا بر دز شاه شکیب
 خاک بوسید چون پستلکان
 تا بخواندش بر رفت بر سر تخت
 جان بپسلیمندی میداشت
 نه چو دیگر بتان به بونج

ن

فوقه ای آه ای پر خفته
که از گل روز اول
آن روز سید بود
بر آن تن تاز که سید
غریب کمال غضب بزم
تازید میسر بزم
گشت آه ای باری
ای که همین طور از
دیگران میسر بود
و از افغان میسر بود
و از گداز گشت بود
بستر خواب آمد گشت
آه ای راز راز افغان
هر چه میسر بود
که بدل داشت بیان
سکه که و بار از همان
میشو قه اول و خور
کسی سکه گفت
آه ای منتظر بزم
کیش غم

بر در نروبان چو رفت فراز
بر گرفت از سران خود شمشیر
خویشتن را نهفته داشت برین
و بد خربند ز نگینی مست
بر تنی که گلشن سید آزار
بانگت زد بر آهوی از شیری
او همی گفت غم نرمم که شاه
شه چو بشند ماجرای عروس
آمد اندر دل خسر و بنیاد
خواست کز کج در برون تاز
لیک اندیشه کرد و بادل خویش
لعبستان و گر شوند آگاه
باز پس گشت همبران ندید
یافت چون بانواز حریف خلایق
چون را باشد ز نو ظلمت جور
شاه منزل بسج و دیگر کرد
باوه میخورد و باشکلب خویش
منتظر تابشب که آید روز
رفت خوشید چون بهودن جفا

را چون

من

دینش نهاد و در باز
وز سر نروبان بر رفت بزم
وز پس در نظر گفت درون
از سر خشم تازیانه بدست
میزد آن تازیانه ز آزار آزار
که چسبیده بدین دیر می
تاخشد چو گوییم مراه
سرخ گشت از غضب چو پیشه خرم
خنده لعبت طلسمش یا او
هر دورا سر بدامن اندازد
کین دورا سر در افکنم در پیش
پس با سر ارشان نیایم راه
رفت و در خوابت بروی متر
آمد او هم درون بستر خاص
گشت زان جور عالمی پر نور
ماه آن برج را متور کرد
را از راهر بسته بر لب خویش
که شود بر مراد خود میسر روز
مه بر آمد به تخت افلاک

بشفت

شاه پیش عروس شاه پرست
 بخیر و ارسد باش برود
 چون گذشت از سبب یاه و پاس
 خاست از پهلوی ملک بشتاب
 گشته در دست فتنه نفس چون
 سار بانی دران سرای شتر
 انجنان صیدی آمده بنشاط
 چون صید نم در سید حبست جا
 پس درش در آورید بزییر
 پشت کز قاتسی فگار شمع و
 شاه آن آفتاب دور حال
 چون تن نازش بدید چنان
 غیرتش گرچه بود پرده شکاف
 سرشید از وقای همسر خویش
 همسرش کز برش جدائی یافت
 صبح دم کین عروس و شین چهر
 شاه زان بت ره ربائی حبست
 شد سو برج آب راه گرا
 بانو آبدار روشن رو

ای عروس شاه پرست
 ای سار بانی دران سرای شتر
 ای انجنان صیدی آمده بنشاط
 ای چون صید نم در سید حبست جا
 ای پس درش در آورید بزییر
 ای پشت کز قاتسی فگار شمع و
 ای شاه آن آفتاب دور حال
 ای چون تن نازش بدید چنان
 ای غیرتش گرچه بود پرده شکاف
 ای سرشید از وقای همسر خویش
 ای همسرش کز برش جدائی یافت
 ای صبح دم کین عروس و شین چهر
 ای شاه زان بت ره ربائی حبست
 ای شد سو برج آب راه گرا
 ای بانو آبدار روشن رو

به تکلف نمود خود را مست
 بدر و دیده محفل خواب سپر
 نازنین را بدل نماید هر اس
 سوی منظر و دید چون متاب
 در بیرون کشاد رفت درون
 بود ره جوئے آن طویل دور
 از پلاس شتر فکنده بساط
 زلف بگرفت و او فکند ز پای
 بر سه خارهای چون شیر
 تکیه بر دور باش خارش بود
 رفت پویان چو سایه رد نبال
 گشت مو برنش ز غصه نمان
 نیز لشکارت پرده را بگذاشت
 رفت و در کرد و سر بستر خویش
 آمد او نیند چون بانی یافت
 آشنا و شد از محیط سپهر
 بابت دیگر آشنائی حبست
 کرد چون مه بسج آبی جاب
 ریخت در ساغراب آتش خوی

ای عروس شاه پرست
 ای سار بانی دران سرای شتر
 ای انجنان صیدی آمده بنشاط
 ای چون صید نم در سید حبست جا
 ای پس درش در آورید بزییر
 ای پشت کز قاتسی فگار شمع و
 ای شاه آن آفتاب دور حال
 ای چون تن نازش بدید چنان
 ای غیرتش گرچه بود پرده شکاف
 ای سرشید از وقای همسر خویش
 ای همسرش کز برش جدائی یافت
 ای صبح دم کین عروس و شین چهر
 ای شاه زان بت ره ربائی حبست
 ای شد سو برج آب راه گرا
 ای بانو آبدار روشن رو

ای عروس شاه پرست
 ای سار بانی دران سرای شتر
 ای انجنان صیدی آمده بنشاط
 ای چون صید نم در سید حبست جا
 ای پس درش در آورید بزییر
 ای پشت کز قاتسی فگار شمع و
 ای شاه آن آفتاب دور حال
 ای چون تن نازش بدید چنان
 ای غیرتش گرچه بود پرده شکاف
 ای سرشید از وقای همسر خویش
 ای همسرش کز برش جدائی یافت
 ای صبح دم کین عروس و شین چهر
 ای شاه زان بت ره ربائی حبست
 ای شد سو برج آب راه گرا
 ای بانو آبدار روشن رو

ای عروس شاه پرست
 ای سار بانی دران سرای شتر
 ای انجنان صیدی آمده بنشاط
 ای چون صید نم در سید حبست جا
 ای پس درش در آورید بزییر
 ای پشت کز قاتسی فگار شمع و
 ای شاه آن آفتاب دور حال
 ای چون تن نازش بدید چنان
 ای غیرتش گرچه بود پرده شکاف
 ای سرشید از وقای همسر خویش
 ای همسرش کز برش جدائی یافت
 ای صبح دم کین عروس و شین چهر
 ای شاه زان بت ره ربائی حبست
 ای شد سو برج آب راه گرا
 ای بانو آبدار روشن رو

شاه کشور بکار آب نشست
 خوش کسی کاندین کرده بی آب
 کاب ندید یکس یکس کوزه
 بود تاشب مجلس آرائی
 آرزو در گشت رومی در جام
 ریخت حمزه ای بیغال ریحان روی
 باز شه پیش ماه ز برق فروش
 سر بالین نهاد و بخود وار
 چون شب نیمه ام گذشت
 صدم از خواب جسته رفت فرو
 پیش از آن فرستد بود گاه فرغ
 بختد وزیر کرد و راند بر آب
 چون یک آماج رفت ز رخا دور
 جامه بیرون کشید ختم در می
 چون گذار رسید بجهت نیم
 هندی وی چون سکان آهوی گیر
 چون تمنای خویش در بر یافت
 در وی آویخت چون گیس در
 چون بدید آن نظاره خسر و عصر

تو در چشمه ای
 آسمان که انداخته است از کون
 و فروزه نیکست کسی
 یک کوزه آب یکدیگر
 کسی مانده و خوش اندام
 و بدو دل زهره اندام
 بخیل غلبه عینیت پس
 هر که بود با نیکو
 خوش قیمت
 تو بود بهشت
 صفت مشوق برای ادب
 معانی حسن و قبحی
 با نظری آرد و نماند
 که در میان آنجا بود
 ای باد شاه با مشوق
 به نمانی از صفت
 مجلس آن در تناسل
 تو در میان آن
 ای آن مشوق پیش از
 رفتن وقت فرصت
 یک سو در بر کبر
 بدو پنهان کرده بجای
 بر سر خورده بود
 غلبه تو با بسته
 ای آن سواران با کوف
 و زبیر بسته
 بر یک برفت
 و آن

در دل دشمنان گنج است
 آب خوش خورد و زمین کین و مالک
 شیشه آبگون قیسه وزه
 با متنگ چشم غما
 به ازین دولتی کجا و کدام
 چشمه آفتاب را بسبوی
 خویش را مست ساخت چون شب بثر
 چشمه کوشتیده و دوشن بیدار
 مردمان را ناکت خرم گذشت
 جامه شیر و ن کشید بر کرب و
 کرد پنهان سبوی اندر باغ
 چون گلی گوشتد مراغه در آب
 ملک از غیر تشن نماند صبور
 شد بدنبال از نظاره وی
 کرد جان را با کام دل تسلیم
 در کمین بود بهر آن نخچیر
 آ پنهان ماه بی قصب دریت
 داو و مه را به اثر و پا پیوند
 باول خسته باز رفت بقصر

در میان آنجا بود
 ای باد شاه با مشوق
 به نمانی از صفت
 مجلس آن در تناسل
 تو در میان آن
 ای آن مشوق پیش از
 رفتن وقت فرصت
 یک سو در بر کبر
 بدو پنهان کرده بجای
 بر سر خورده بود
 غلبه تو با بسته
 ای آن سواران با کوف
 و زبیر بسته
 بر یک برفت
 و آن

زان نهفته خدای خوانی او
 بر دهن کجایان نیاثر اندر یوست
 آزمون کرد گاه بیگانه شدن
 داشت در سینه نیکوئی او
 زادمون بتان چو دل پر دخت
 بهشت دل آگست بیره خویش
 گفت با خادمی که در خدمت
 رفت پنهان بیلغ زود از او
 چون بهنگام خویش سر و جان
 از ته سر و بن سبوی برداشت
 آشنا کرد در راه پیش گرفت
 راست کاند و میان و در سید
 در گدازافتاد مرکب خام
 در ته آب رفت لعبت سیم
 اختر از طاعش سلیمی یافت
 او شد و کیست کو چو او نشود
 هر که از پرده رخ نمود چو برق
 شاه چون دل ز یک سینه برداشت
 آنکه از برگ گل رسیدش گوب

و تکرار کردن
 ای شاه وقت بوقت
 کرد لیکن غایب که در دل
 و غیرت بند راه آن
 نکات
 در سینه امی صلاحیت
 آن زن مدول پادشاه
 منتظر گشت و بسبب
 نکست او را و بسبب
 ای مدول خود نظر کرد که
 نفعی یافتند و موافق
 هر یک و دیده سر او
 تا که رسوای نام زد شود
 آه ای یک که گفت با خاد
 حاکم زودان که زنده
 بسوی ملک آورد و پوشید
 در این جلد سر و نه سبوی
 بخت که زیر پرده خفت باز
 اول نداده بود از آنرا
 و بجای آن سبوی فاقه
 ای که گفت و او
 آن که زود و در یک
 هر که زود و از یک
 غلبه نماید

بیشتر گشت بدگمانی او
 از برای فریب ناکي اوشت
 خار غیرت ندید در راهش
 دم نزد باوی از نکوست او
 هر یکی را چنانکه بومش ساخت
 هر یکی را سندی کرده خویش
 آورید از برون سبوی خام
 خام خجاء و بخت سله بر بود
 بر لب رود شد چو آب وان
 راست ز زیر نمرد و دیگر داشت
 ره سوختن نامی خویش گرفت
 از دیگر عالمش رخ زود رسید
 بوییل جیس سپر و جام
 چون بدریای شرف و زرقیم
 ماه منزن سبج باهی یافت
 بر فلک نیک و بد فرود نشود
 ز شنائی این سبوشد عرق
 چاره لعبستان دیگر ساخت
 بس بیازرد چون نبات چوب

انجمن

و تکرار کردن
 ای شاه وقت بوقت
 کرد لیکن غایب که در دل
 و غیرت بند راه آن
 نکات
 در سینه امی صلاحیت
 آن زن مدول پادشاه
 منتظر گشت و بسبب
 نکست او را و بسبب
 ای مدول خود نظر کرد که
 نفعی یافتند و موافق
 هر یک و دیده سر او
 تا که رسوای نام زد شود
 آه ای یک که گفت با خاد
 حاکم زودان که زنده
 بسوی ملک آورد و پوشید
 در این جلد سر و نه سبوی
 بخت که زیر پرده خفت باز
 اول نداده بود از آنرا
 و بجای آن سبوی فاقه
 ای که گفت و او
 آن که زود و در یک
 هر که زود و از یک
 غلبه نماید

تیر آهوشش ندی به نفیر
 زان می تیر میشت دوازده سوی
 اندران جسته و گله پیوست
 از خدنگ وی ارچه از هر جای
 لیکن او جز نظر بگورنداشت
 تا درین جنبش ز هر زور
 طرفه گوری دودیده چون ببلغ
 سخت پی چون کمان محکم ساز
 یال آزاد از عنان تار
 پهلوش زیر چرم گلناری
 از خسته بش خراش در سینه
 شکم از خط سبزه برده برات
 خط استش در دست نسخ باد
 در قفله گاه گرد و ز روشن او
 بسته از خیزران و صندل طاق
 جان شیرین به پهنای ویش
 کاک پایش چو خامه چالاک
 تیر کمان چو آسمان کهن
 بسکه سپو خیال بود چشتم

جسته

ق

فراز
معنی بلند
شنان

نغمه بهشت و ان آهوی
 گلگه گور و جسته آهوی
 اشقرش پای کوفت شست بد
 آهوان میشدند کوه پاسبی
 گویشش به پویه زور داشت
 خاست از پیش آهوش کور
 راست چون در شران کور حراغ
 خانه کوتاه و گوشهای دراز
 گردنش فارغ از رشن بای
 چون کسان زیر توبلغاری
 زده با کوه و دشت سر سینه
 از برون سبز و از درون نبات
 راست بآباد باز خوانده سواد
 گردشته لطافت تن او
 صندلی ران خیزانی ساق
 کحل گوران بچشمای شمش
 نصف صفتش تم بخته خاک
 می نمود و نمی نمود و چشتم

نغمه بهشت و ان آهوی
 گلگه گور و جسته آهوی
 اشقرش پای کوفت شست بد
 آهوان میشدند کوه پاسبی
 گویشش به پویه زور داشت
 خاست از پیش آهوش کور
 راست چون در شران کور حراغ
 خانه کوتاه و گوشهای دراز
 گردنش فارغ از رشن بای
 چون کسان زیر توبلغاری
 زده با کوه و دشت سر سینه
 از برون سبز و از درون نبات
 راست بآباد باز خوانده سواد
 گردشته لطافت تن او
 صندلی ران خیزانی ساق
 کحل گوران بچشمای شمش
 نصف صفتش تم بخته خاک
 می نمود و نمی نمود و چشتم

چشم

دو نقشه که دل کند شیدا
 نه بد او جانور سبزه و برگ
 گور پریشان نشیافت و پسته
 زان نقشه رخ خوی در آن شب چکان
 هر خدنگی که سوی گور کشاد
 تیر کز مود دست جستی اصناف
 نه بران کوه میردش بشکوه
 زان خطا با سوار قادر دست
 تا که از پیش چاهای آمد تنگ
 تو پیش نهی در سپر گور
 از فضا کور شد که پیش آمد
 دشت در چرخ کجی این کار
 گور یو یان که سوی چاه آمد
 آن کش از چاه گور شور افتاد
 بر چرخ شد چو گرد رفته سپاه
 دلو با بسته شد بجهل میه
 که چه در گور کس بزور زلفت

شیر

در چرخ کجی این کار

گاه سپید او گاه ناپیدا
 دیو جان بود بل فرشته مرگ
 شه بد نبال مید وید چوشه
 آتش میس وید و آب چکان
 باد را زود و آه پاکر دوشه
 گور گشت بد زود و خدنگ افتاد
 مونگشتی از آن شکار شکاف
 در دنی شد در و چو مودر کوه
 جست مینو چو شیر شست
 در فتادن داشت گور زنگ
 رفت در چاه گور گور گور
 سره کردی زمین قلب دور
 چاه را پیش پای خویش ندید
 بهر بینائی اولی الا بصر
 گور بود آنکه سوی شاه آمد
 عاقبت هم بچاه گور افتاد
 مه فرو رفت بود در بن چاه
 بر نیامد فرو شده خد شید
 کیست آن کو بچاه گور زلفت

در نقشه که دل کند شیدا
 نه بد او جانور سبزه و برگ
 گور پریشان نشیافت و پسته
 زان نقشه رخ خوی در آن شب چکان
 هر خدنگی که سوی گور کشاد
 تیر کز مود دست جستی اصناف
 نه بران کوه میردش بشکوه
 زان خطا با سوار قادر دست
 تا که از پیش چاهای آمد تنگ
 تو پیش نهی در سپر گور
 از فضا کور شد که پیش آمد
 دشت در چرخ کجی این کار
 گور یو یان که سوی چاه آمد
 آن کش از چاه گور شور افتاد
 بر چرخ شد چو گرد رفته سپاه
 دلو با بسته شد بجهل میه
 که چه در گور کس بزور زلفت

بشست امیر خسرو
 در چرخ کجی این کار
 گور یو یان که سوی چاه آمد
 آن کش از چاه گور شور افتاد
 بر چرخ شد چو گرد رفته سپاه
 دلو با بسته شد بجهل میه
 که چه در گور کس بزور زلفت

گر بخت بر بال کسین بیختر خاک
بخت نداشت بجو و همدست
چندی از خاک ره به بیز و کس
خاک بهرام بخت نداشت تمام
باو گشتند مردمان ز ران غار
رفت گوهر و شست خاک میشت
چند روزی بغم خروستیدید
آخر الامر دل ز گم هوشت
پیرین چه که بهرام کندند
چرخ گورست و نیلگون لبی
کسین گیتی کجا خبر یابد
عمر بخت و شخص مردم دم
ز و چو رفت آب هر کجا خواهی
کنه گورست گور بانان را
این نسیم اق بلسروین
اندرین گشتند آنکه در گشت
آنکه او خود گلیست مقداری
زندگان بود در و دیوار
قلعه طینت از چه چست افاد

یادماندنی که هر از آسمان
کوشش چاه عمیق جلدای چاه
آسمان را دی خوشنظر کن
این جلوی ای که کبر نیست
بلکه تارگان بیغلت استایل
زبان خنده بر لبها که نموده گردگر
خی غلزد و شب بری خی
ایشان است و زمان عمرت
سید اند و عمرت نمی کند
فردا در دستان تو افتد
و تا سرگشته ای بگذار
و باز علی ارمیت کسی حال
مشت قلاب چگونه معلوم
کنند که در مشت زغال
دارد اما قصه
قورباغه است آه
بازمانده است از انسان مثل
دام و مسالمت بجای رهنما
بنام مرد از روح و هزار
رویان دام چند رجال اس
می خوانند که تو فرود آمدی
هر جا که راه میاید برو
هر گاه آب از رخ نهام خواهد
رفایی است در

بر نیاید نشان مردم پاک
 زونیاد بر و نشان سگ
 بهر آن خاک خاک یابد بس
 بهره زان خاک و فی بهرام
 ویده پیراب ^{ای حال بختن خاک بهرام} سینہ پر ز غبار
 زان عجب ماند در دهن انگشت
 جامه های کبود پوشیده
 وادشان ^{ای حال بختی} و از نو فراموش
 زمین فراموش گشتگان خند
 وانی آخسته کنیت بی بی
 مشت قلاب را که دریابد
 گشته در و ام زخمای می سلم
 و در نبود ز مردن ماست ^{در روح}
 گور خانه است گور خانرا
 بر سر گور گنبد سیت بلند
 خلغله کرد چیت ^{ای بر سر گور جهانان} در و نو گذشت
 خانه سنگین کند چیرا باری
 مردگان را چاکار با این کا ^{ای علامت متوجه}
 زود ویران شود و چو سست افتاد

ن
داوری

ق

10

2

...

چون برسد سلیش از محیط کبود
 روزگار اندرون این چیست ^{مراد اهل ۱۲ آسمان ۱۳}
 چه برود زو تا که شمع ^{مراد چراغ ۱۴} مشدود ^{مراد دود ۱۵}
 که چه مرگ از جفاستیزه گریست
 گل سبب بین سیخ بر سر چه گور
 لاله تر که رنگ خون دارد ^{مراد لاله ۱۶}
 یارخ از خون آدمی شست
 ورق گل بگور خسانان را ^{بسته بر ۱۷}
 آن بنا کن درین گمنام ^{بدر ۱۸} دنیا
 تن چو خواهد گذاشت چه که شست
 کز پس مرگ نام نیک بزد
 آنکه نام و هست و بی ^{ای نوبت ۱۹} است ^{چاکاره ۲۰} نیز
 باتک و شورری که میزند ^{مراد ۲۱} بر تو
 پس چنان باش کز تن پاکت
 دوستان کنی تو در شورند
 هست تا خاک همه تو بستی ^{مراد ۲۲}
 پس و ریا یار کن که جان بخشد
 و آنکه زین گونه شمع نفس
 خسرو پای نی که مردان گیر

مرد بالاش میر خاک چه سود
 جان طلب میکند چراغ بدست
 طرفه دزدی که شمع روشن بود
 بیوفائی عمر زیان بدست
 آن گل ^{جفا ۲۳} سبب ^{بدر ۲۴} را نگر تر گور
 خون ز روی لاله کون دارد
 یا خود از خون آدمی ^{ای از روی صفوان لاله کون ۲۵} شست
 پند نامه است کار و انان ^{بدر ۲۶} را
 کرد تو خلقی کس ^{بدر ۲۷} به نیکی یاد
 نیکوخت آنکه نام نیک گذشت
 زان یکی بد که مرد غم نخورد
 مرده باشد بزند کافی نیز
 لعنت است آنکه می کنند بد
 آفت بینا کنند بر جاک
 با تو همراه تالب گورند
 نیست در خاک همه تو کس
 هر دست عمر جاودان بخشد
 و صف اهل در و دانی و پس
 بسیجانشین و پیش میر

مراد ۱۲ آسمان ۱۳
 مراد چراغ ۱۴
 مراد دود ۱۵
 مراد لاله ۱۶
 مراد ۱۷
 بدر ۱۸
 ای نوبت ۱۹
 چاکاره ۲۰
 مراد ۲۱
 مراد ۲۲
 جفا ۲۳
 بدر ۲۴
 ای از روی صفوان لاله کون ۲۵
 بدر ۲۶
 بدر ۲۷
 مراد ۲۸
 مراد ۲۹
 مراد ۳۰
 مراد ۳۱
 مراد ۳۲
 مراد ۳۳
 مراد ۳۴
 مراد ۳۵
 مراد ۳۶
 مراد ۳۷
 مراد ۳۸
 مراد ۳۹
 مراد ۴۰
 مراد ۴۱
 مراد ۴۲
 مراد ۴۳
 مراد ۴۴
 مراد ۴۵
 مراد ۴۶
 مراد ۴۷
 مراد ۴۸
 مراد ۴۹
 مراد ۵۰
 مراد ۵۱
 مراد ۵۲
 مراد ۵۳
 مراد ۵۴
 مراد ۵۵
 مراد ۵۶
 مراد ۵۷
 مراد ۵۸
 مراد ۵۹
 مراد ۶۰
 مراد ۶۱
 مراد ۶۲
 مراد ۶۳
 مراد ۶۴
 مراد ۶۵
 مراد ۶۶
 مراد ۶۷
 مراد ۶۸
 مراد ۶۹
 مراد ۷۰
 مراد ۷۱
 مراد ۷۲
 مراد ۷۳
 مراد ۷۴
 مراد ۷۵
 مراد ۷۶
 مراد ۷۷
 مراد ۷۸
 مراد ۷۹
 مراد ۸۰
 مراد ۸۱
 مراد ۸۲
 مراد ۸۳
 مراد ۸۴
 مراد ۸۵
 مراد ۸۶
 مراد ۸۷
 مراد ۸۸
 مراد ۸۹
 مراد ۹۰
 مراد ۹۱
 مراد ۹۲
 مراد ۹۳
 مراد ۹۴
 مراد ۹۵
 مراد ۹۶
 مراد ۹۷
 مراد ۹۸
 مراد ۹۹
 مراد ۱۰۰

بایدت خانه حیات درست	از حضرت پادشاه حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام	خاک شوزیر پای شیخ نظام

در تمام شدن عمارت بهشت و میراث من مناهل لطافت
و بیدن نهالهائی نامی و رسیدن های جانی و غرن بی نوا
را آواز دادن مبار عام صلا گفتن و از شلخ امر و خام بر بستن
و دوستان جانی با وفا که تکیه کثرت لا مقطوعه و لا ممنوعه را بر جور دار
کامل از انی و شستن و صادر و وار و دین خله نعی و دعوت کردن

چون آراسته بنقش و نگار	روی این کارگاه جادو کار
کرد و رویه مشتری جا هم	آسمان بوسه داد بر پادشاه
دید رضوان ز بهشت خلد بر جان	بهشت خلد برین بر وی زمین
نیمه شش که مغفرت پر و گشت	مغفرت و حانیا معط گشت
شربت شری و رونق سیاه و داد	خانه اش بر چوب سیلی داد
دین مروت و رزق و حق نوش کو ابر	عقل هم مست گشت و هم بهشتیار
زین مصفا ز جاجه محی ناب	که رود جان بهوی او در خواب
از ارم سامع نیست پز نسیم	بل ارم خانه ایست پز نسیم
از شربت نوبز بهشت و رونق	مشکها فی التبلاد و لم تخلق
خانه خاک او عجب بهشت	خانه های و کرد و رو چو بهشت

در تمام شدن عمارت بهشت و میراث من مناهل لطافت
و بیدن نهالهائی نامی و رسیدن های جانی و غرن بی نوا
را آواز دادن مبار عام صلا گفتن و از شلخ امر و خام بر بستن
و دوستان جانی با وفا که تکیه کثرت لا مقطوعه و لا ممنوعه را بر جور دار
کامل از انی و شستن و صادر و وار و دین خله نعی و دعوت کردن
چون آراسته بنقش و نگار
کرد و رویه مشتری جا هم
دید رضوان ز بهشت خلد بر جان
نیمه شش که مغفرت پر و گشت
شربت شری و رونق سیاه و داد
دین مروت و رزق و حق نوش کو ابر
زین مصفا ز جاجه محی ناب
از ارم سامع نیست پز نسیم
از شربت نوبز بهشت و رونق
خانه خاک او عجب بهشت
روی این کارگاه جادو کار
آسمان بوسه داد بر پادشاه
بهشت خلد برین بر وی زمین
مغفرت و حانیا معط گشت
خانه اش بر چوب سیلی داد
عقل هم مست گشت و هم بهشتیار
که رود جان بهوی او در خواب
بل ارم خانه ایست پز نسیم
مشکها فی التبلاد و لم تخلق
خانه های و کرد و رو چو بهشت

ہم بدین نکتہ ختم کردم و بس

خاصہ گردانہ شمس و مل چہرہ

در شکرگزاری حق تعالی بنساید

رنجت چندان جا بر من چو آب
 کرم این پنج گنج مال الا مال
 کس نیست میانی و گرد و رستم
 کس سیاهی مرا بر و عجب کار
 رگ کس بر پنج رازند ریشه
 چیده ام معنوی و فطری نیز
 راسخ و روشن دل ز خطا گذشت
 دل ز پوشیدگی بدان نرسد
 سرمه کردم چشم بینایان
 در بدو نیک گفت گوی نمود
 بجواب سخن مندر احم وید
 راست گو چون نمود کردم راست
 هر کسی ز دومی بوهم و قیاس
 غمزه قلب و دور کرد ز دُر
 کشیدش سرمه در جهان معلوم
 و عجب کلامه چنانش خواهد

شکر حق را که از خست زان غیب
که از آن نقد قیمتی است سال
در هر گنج کشف و بستم
فاند آن کس که سجده این گفتار
نیست اندیشه گرد اندیشه
^{دور}
که عین ^{نفسانی} سرچیدم از تمیز
راست کردم هر آنچه روشن گشت
و آن خطا کار در گوشتان نرسد
یک این پنج نامه شایان
هر کسی را چنانکه روی نمود
هر چه بیننده راست اخم دید
آنچه در گفتن از طمع کج فاست
زین همه ناقدان نکته شناس
لیک آن کا ندیرین خود اشته پر
نیست آلا که آن جهان علوم
آسمان عالم زانش محو اند

[illegible]

چون فروشد در و کمال اندیش
 بوجسیفه سراج است بود
 مجتهد و در خلافت نکست کشتی
 بسکه در علم راست تدبیرست
 راستی ساکن اندر و جواب
 چون از موج زد کلام حسد
 روشن اندر دل چو مصباحش
 رقم سبزه پیش بر کا فور
 او شهاب و دل و پیش له اخبار
 در تمامی فنون و فضل تمام
 گاه تحریر کرد بدیست یق
 شعر او را که مطلع نورست
 موج بحرست و عطارش
 گر تشابه یقین او اعلی است
 چرخ چون راست کرد کفارش
 گوشت بسوی آن غامضه
 حکمتش را از بسل مندرونی
 در آتشی فتنش نه چید کس
 راز مولا و مختص به او اجرام

بهره نماند که در و کمال اندیش
 بوجسیفه سراج است بود

ی

حادی در و کمال اندیش
 بوجسیفه سراج است بود

از کمالش فرشتد اندر خویش
 نور مندرای دین و ملت بود
 مالک فتنه کوفی و قرینه
 راستی هم شهاب هم تیرست
 راست همچون اف میان شهاب
 نقد البکر قبل آفتقد
 کشف کشف و فتح متفاحش
 از برون بود و خان و ن سو نور
 تیر برین مشارق الالوار
 غیرت بحر و بر چو خضر هام
 یافت شعرا را زیان تعلیق
 بجای تعلیق بیت محسوس
 تیر چو خست بی خطا فکمش
 در تناسخ و رست بو اعلی است
 بست عتد الهی بهر تارش
 مشتری را فتد عامه ز سر
 ملک بقراطی و فلاطوس
 حد او هم اله داند و بس
 در طبعی شناخته تمام

بهره نماند که در و کمال اندیش
 بوجسیفه سراج است بود
 مجتهد و در خلافت نکست کشتی
 بسکه در علم راست تدبیرست
 راستی ساکن اندر و جواب
 چون از موج زد کلام حسد
 روشن اندر دل چو مصباحش
 رقم سبزه پیش بر کا فور
 او شهاب و دل و پیش له اخبار
 در تمامی فنون و فضل تمام
 گاه تحریر کرد بدیست یق
 شعر او را که مطلع نورست
 موج بحرست و عطارش
 گر تشابه یقین او اعلی است
 چرخ چون راست کرد کفارش
 گوشت بسوی آن غامضه
 حکمتش را از بسل مندرونی
 در آتشی فتنش نه چید کس
 راز مولا و مختص به او اجرام

بهره نماند که در و کمال اندیش
 بوجسیفه سراج است بود
 مجتهد و در خلافت نکست کشتی
 بسکه در علم راست تدبیرست
 راستی ساکن اندر و جواب
 چون از موج زد کلام حسد
 روشن اندر دل چو مصباحش
 رقم سبزه پیش بر کا فور
 او شهاب و دل و پیش له اخبار
 در تمامی فنون و فضل تمام
 گاه تحریر کرد بدیست یق
 شعر او را که مطلع نورست
 موج بحرست و عطارش
 گر تشابه یقین او اعلی است
 چرخ چون راست کرد کفارش
 گوشت بسوی آن غامضه
 حکمتش را از بسل مندرونی
 در آتشی فتنش نه چید کس
 راز مولا و مختص به او اجرام

خاصه تر آن جهان علم و عمل
 مشرق آفتاب محبوبی
 شمع محراب مجید فقهی
 ذرات پاکش از حضرت رحمان
 همه ساخت سر پر هر کبود
 مهر با جلوه حسن گاهش
 سبب است اعتبار عالم را
 رحم رحمان بحکم و جانش باو
 بعد ازین عرضه میدهد تسلیم
 که در مطهر سجده ایون قال
 صد هزاران کتاب دل افروز
 این زمان نیست نشئه و لکش
 روز و شب صبح و رت فروز جمال
 پیش من این طلسم حیرت کار
 بهر احیای ناممکن اهل صفای
 آنکه باش نوال کشور بود
 از نگین که هر زمان با شد
 کف جودش چه ایر گوهر بار
 پیشش اش که بوی است افتاد

فخر دین احمد مرسل
 نور ماه سپهر مطلوبی
 نور بخشش دل شب اسرمی
 آیت رحمت آمده بهمان
 با ادب سوی کمرش بسجود
 دست پر و دوزخ را بهش
 فخر زو خاندان آدم را
 نیز بر آل و دوستانش باو
 بحضور خنوران سلیم
 مجسم علم و مرجع اقبال
 طبع گردید و می شود هر روز
 که بر ذریست سکه طبخش
 در ترقیت علم فضل و کمال
 مرده را زنده میکند بهنگار
 و هم عیسی نیست و آب بهتا
 پتلی پیشش چو پای مور بود
 سایه اش بر زمین گران شد
 روز و شب دوشان بهین نیسا
 عقل و قراط سخت است افتاد

حسن یوسف بصورتش خوانی
 مهر ویدارش از زود و رکند
 اندرین روز انبساط نشان
 کامی ستود و به زبان سخن
 فکریه سایه ملک از تو
 اینک از خامه عبیر شربت
 بخط صاف و دلکش و دلگیر
 جابجا حل معنی و سخنوار
 چون سیر ^{خیال} سیر آن بدل افتاد
 کمر سعه بر میان بستم
 با منش جلد سه عنایت کرد
 اولینش ورق ورق دیدم
 لوحش الله عجب کتابی هست
 هر یک افسانه ز و فسون خوانی
 شوخی لفظ و حسی مضمون
 اگر کم از کم کتابی آن گویم
 قصه کوتا و بعد نظاره
 کتابت روان و تسلیم کردم
 لغت و اصطلاح هر وقت برید

برق تابان ز منظرش تابان
 همچو منتاب کسب نور کند
 داود فرانش با من جیسه ان
 شاعر مکنه دان و نادره فن
 پست مثل زمین فلک از تو
 مشک بیزی همچو بهشت بهشت
 بر من کن بشکفت تر ^{بر کافه} تر
 هم ز طبع فیم خورشید نگار
 عذر بیا کی گرفت از یاد
 راز بکشاوم و زبان بستم
 و ز کم و بیش آن حکایت کرد
 کاخلافات ^{ای کتابی} نسخه بر چیدم
 جمله مجموعه انتخابی هست
 داستان و داستان حیرانی
 همه آشوب دل تمام افسون
 نسخه یکمیا س جان گویم
 دل بدان بسته شد بیکباره
 جابجا حاشیه رقم کردم
 از غیاث و بهار شد تحریر

چونکه شری نداشتم موجود
منکه نمی بهره آمدم به هنر
که درین منعم رسد ایا بغیر
بر سر لطف و التفات آیند
جا و حیا ملائم نگینند
بدعا های خیر یا و آرند
ختم شد چون کتاب بهشت
مصرع نویختی طر آمد یاد
وقت آنست که دل بی کین
ای خدا بهر احمد صادق
بهر حریف در برای اولادش
آنکه فرمود حکم طبع کتاب
سبب شهرت و اشاعت شد
عالم از علم بهره ور گردید
دشمن از عیش و شاکش دار
اخترش بلند فزون کن

نیک و بد هر چه بود از من بود
چشم دارم به لطف اهل نظر
تظلم آید اگر ز من بخت
لفظ و معنی درست فرمایند
بد ف تا و کستم نگینند
شیوه مرده نه بگذارند
طبع تاریخ طبع خواست شت
عالمی پرنواز خسرو باد
من دعا گویم و ملک آمین
بهر آیات صحیف تا طوق
بطفیل کمال و ارشادش
داور و نون بصدر طوق ^{رهنمای} صواب
باعث نامتناهی است شد
مخزن مایه بهن گردید
روی دشمن سیه چو سوسن دار
بخت حاسد چو بید اثر و نون

لطف تو بهم در وقتش باد

هر دو عالم به یگانگیش باد

زبان ساوه و سلیس و صاف و نفیس بلاغت آثار فصاحت باریست که
 هزار تکلف بر لطافت و خوشبختی تاهم بنظر سهولت عام می حضرت امیر تسلیم
 تحشی ساختند و حل معانی و لغات ترکی و پارسی پرداختند و تعالی
 بانی خیر و مصلحتی نیک نهادی اعنی مهر سپهر بخت یاری سپهر مهر رفعت و
 کامکاری رنگ و بوی گلزار دانش آبروی بهار بهشت فروغ کمال
 قمر غ نوال دولت و اقبال پیشکار جناب منشی نول کشور صاحب ملک
 مطبع او ده اخبار را دانا مسلامت و ارا و چون نام نیکشان نه نده جاوید
 بهمانا و آیین شمع آیین *

تقریر بخیر کلاک و هر سلاک شک و کل جناب منشی محمد اوزارین تسلیم

حمدی از بیاست که خالق جمیع شیاست مبر از تهمت ایجاز انبار است
 و از فکر یا بخت جی نیار است ابداع را پیرایه تبلیغ پوشانید و اختراع را بچاره
 تسوین نشانید تا بهتاب نقطه دایره جلش آفتاب و من عدلش در باغ
 چراغ گل بر کرد و گل را از افشاک بلبل تر کرد و روی عروس شمع را شوید
 و ناله در دل پروانه روید زمین را جل باب آب با ختن نشان صانع است
 نیمه بی چوب آسمان گسترده شمه کرشمه قدرت اوست خم نیلی از طلا
 مهر و سیم ماه طبع ساخته و در جاک فلک از در کوکب در می طرح ساخته
 چه دوزخ چه بهشت چه کعبه چه گنبد آفریده اوست و حرف هستی و نیستی
 هر موجود و معدوم کشیده اوست نه پروای طاعت و نه ابتغای اعطای

مهرش بی حد قهرش لا تعد طوطی ناطقه بزم مومنه سرای شنایش نقش کاسیخته
 و باز اندیشه در هوای کینه پیچش بال ریخته جل شانہ و عم احسانه سرور عالم
 فخر آدم نبی معظم رسول بکریم احمد مجتبی محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم حبیب
 خدمت و اشرف انبیاست ظهور ذاتش کبری نتیجہ کائنات و افضل واسطه
 ایجاد موجودات و ملکات خدای عز و جل مبشر یف بشر یف لولاک خلقت
 الافلاک نواخت و خطاب رحمة للعالمین خاتم النبیین و انبیای مصلح
 غیر مرسل نامور ساخت بنده ناچیز چه جان دارد که نعت منوعات خدا بر نگارد
 اگر تا تراش بمرشش باش خامه تراشد غیر ازین چه باشد که گویند لاف می‌پاش
 اگر دیباچه صحیفه خلقت خوانم میسر شود اگر خاتمه کتاب رسالت دانم می‌زرد
 و منقبت آل بان ناطقه لال معظم اند و مکرر اند مظهر اند و منور اند خلفای
 راشدین و اصحاب مکرمین سلام علیکم اجمعین از رک غیرت عرق می‌انند
 و نقش اسلام بر کرسی نشاندند تا کار دین نظام گرفت و حال شریعت قوام
 چنانچه تا امروز نظم ملت بیضای نبوی از خلل مصونست و تسقین غدا
 مصطفوی از فساد و امون اما بعد خستوی و هستوی اعرج بی‌لانی
 محمد انوار حسین تسلیم سسوا که در هر مکره ترس خورده ترسان دست
 انداخت و مانند رنگ چو کوشش بگریختن در ساخت ویرین بزم چون لام
 الف ابجد و هر سلسله استعداد جا گرم کردن نمی‌دارد و حکم الما مورعذ و
 در عین انحلال و انحلال عناصر حرفی چند می‌نگارد که آقای نادار من
 آب رخ کار من مهر آسمان فتوت گوهر عمان مروت یوسف مهر جمال

تقریر نتیجه فکر استایل شاعر جلیل خیال بودی عالمی و کتاب
گویندانش مولوی غلام محمد خان صاحب مجلس و پیر اوده اخبار اسلام آباد

شاهنشده قدرت اومی بنیم	هر پینه که می بینم از روی بنیم
نیز نگ زمانه بین که باز می شود	چرخ گردنده را فر روی بنیم

تقدیریم نسیم انفاس سپاس نخست ستایش و نیایش حضرت خداوندی
نازم که بیک جنبش موج ابرازش صد غنچه انقباض کشایش منیر
و آنرا افکار از تر و تازگی و رنگینی و شکفتن طبع گلزار همیشه بهار به روش
آرایش پذیرست در هر رنگ رنگ لطافتش جلوه نما و در هر اودای
دلربایش دلربا چه بهشت و چه بهشت بهشت همه نمونه صنعت قدرت
اوست و نشو و نمای چمن گیتی شگفت ندرت او سبحان الله تماشای کلمات
زنگارنگ نازک خیالان و رقم نو آیینان طلسم بیان که در زمزمه سخن خوار
و نوای بلبل کلاک بمنقار گفتار نهانست از نهال طرازی و آبشاری حیرت
جاوید ایزد سبحانست آتش انداز سر ستمی و فروماندگی من نه آینه خان تاب
گفتار و نیروی کردار مانده است که در بیان کسی بگو ششم و ششم رانده و کپنه ده
چون خوش گپان پاریسی بیاری خورشید بهیات گزنگار منفعی و انگار من منفعی
تیرا که از هجوم کار خود بکارهای دیگر بکارم و در فقدان فرصت ناچارم
بسان قلم که همیشه مردان باشد حال نیست قلم نیست بر سبب آنکه همیشه
گفت خواجه تمییل کنند و در در سفین گفتن را فروغ دهند و بیچاره هم که از

نیچاگی بخلاف آن سعی می نمایم و از بندگی بزمین نیاز جبین نیاز می سایم
 بوکه حمیدون پوزش پیش رنگ پذیرائی پذیرد و شکستگیش باقبال اعتذار
 موسیائی چه اگر تو انستمی نکاستی و نگارستی این غلطیست حاشا ثم حاشا
 نهفته مباد که درین ایام بهار انضمام کتاب مستطاب خلد بهشت المسمی
 بهشت بهشت که در لطافت اسم بهشتی است رباعی

بشنو از من خجسته افسانه آن	سر مایه و کانت بهیانه آن
دکشتور نظم هست سلطان خسرو	صد گونه بهین شکوه شامانه آن

مطبوع شده است درین شهر و ضمه مصنف قدس سره عبارت حضرت خیر
 و بلوایت داد و نظم داده و پیش آفاقیان خوان نعمت بهشت بهشت
 و چغتای و ستانسرانی باصناف و آلافت کلمه نجی و معنی پروری و دلربائی
 نخلبنی ساخته بصلای عام پرداخته و بیان دلکش گلشن گلشن
 طلسمی پیدا کرده است که خوان این رنگ بلبل برنگ بهار نشید کرده است بهیچ
 کس حیات بهشت یا بهشت بهشت یاد بهمانا این نسخه نادره تلخیص حکایات عجیبه و غریبه
 که از و در نهاد زمانه شورست و زو که حسن جلا شرت و سامان تعیش و خوش
 عشرت بهرام گورست اما از دیدن و شنیدن این افسانه فزائگی نشانده
 عقل و کیاست و فهم و فراست یکی از هزار درافز آتش میشود و از دیاد
 و آتش در ترقی انوار پیش میشود و هر آینه طالب را آینه است پیراز
 اسرار خیرت و عشق و محبت و نکات معرفت و حقیقت پند و عقلت
 همچنین پسندیده کتاب در قصص پارسی ویده نشد بل شنیده نشد

دورین جادو بیانی آن مبین فوز و فطر است آیین ابوالابای فطنت آن
 بحکم کل جدید لذت لذت است آیین و کیفیت خویش سرچش نمیدان آتش
 ناب پارسیت که دکان شعله گرمی میکشاید این تیغ زبان را زبند و بست
 که او معنی لفظ را میزداید آن مانند نظر و بهفت لای چشم تگم گزید که آن پرده
 سخن از روی کار بهشت صفات کشید آن هفت ست این بهشت ست
 بقاش گفتن بیم هفت هشت ست دورین مقام نم و فکر ترک محال میشست
 چرا که لطف نطق زبون در عالم خموشی نظر بران این عبارت کلیتہ را
 انکاره گذاشتم دوست دعای خیر جان و مال صاحب مطیع برداشتم
 یا ارحم الراحمین زبانه ازین پایه بیکنا و یا غیاث المستغیثین بصیر و بولت

واقبال بخشاد قطعه تا سرخ

شکایت مار صد چمن بهشت بهشت چاپ
 گفتند جناب من بهشت بهشت چاپ
 ۱۹۶۳

فضل خدای و امن گشته چو بحر موجزن
 فکرت سال این سخن بست بطبع من طرز

تقریظ مشنوی نظم سرسری موانع امیر خسرو دهلوی که در نظر و شمر
 قصص ابق برتری از جمله تقدیر و متاخرین ده از قلم مریم شکم
 نقاد جوهر شعر شاعری قاصد کو بهر گستره شعر شاعری مقبول
 بارگاه لم یزلی مصحح و مشنوی لوی محمد صابری سلمه العالی صاحب

حمدی که آه سحر می چون کنا بهنگ
 بر طارم افلاک زند نوبت شای

منظار بدگاه یتیمانی که طیور مجاهد محامدان را در فضای قانت الجنته می‌هی
 الما و می مجال طیران نیست و عقول طائران اولی اجتماع فضل و کمال را
 در جلالی نواحی سرایزده و کانت کلمه جنت الفیض در دوزخ
 وصف او نشانی نه پس از محمد یتیمانی که از دو حرف کن و رین پیچشی سرای
 مست بنیان حضرت انسان اچار ارکان مرکب ساخته خطابه استلک
 انت و زو جاک الجنته چه درواخته و عطای پنج حواس وین شش حبت
 زیر بهشت آسمان نواخته و نیمه تن او را با و تا و استخوان و طباب عروق
 بنوع متنازی از بهر فضل بنوده بکمال مهربانی افراخته و تحمیه و بهر
 سینه روح پر فتوح طوطی شیرین مقالی سبع مثانی قمره روح پر و بارغ
 افانی طاکوس بوستان ایمان فضا بین شجریان عرفان عنی محمد مصطفی باد که
 درین هنگام فرحت الترام فرخی انعام ثمنوی لطافت بی بهشت بهشت
 ایستاده و کی او برگزیده این حدیقه کن فکان و زبده بهار چار آغوشیان
 کل سر سبز نظم پرایی بلبل غنچه سر آراسته بود و درین دوره فاسد
 افسانه بهرام گورده کور حکم فیض توام جناب منشئی نول کشور بقالب
 طبع رسیده و در غر نظم مع حل مطالب عمده که عبارت از تحشیم است
 شده و اما کن تصحیح تمام وصحت مالا کلام پیراسته و بحسن اهتمام سعی
 بعد نظام ایتمه ریاحین احت فائحه گلهای فرحت ضمیمه السجیات کوپین
 سید مجید حسین بانسلاک طبع قابل قبول طبعها آمده و چنان که لطافت طیران
 که نیمه حری پجوی کل شام هرانی و علی سطر و غیره گرانید انداز هر طرف خبرداران

روح جسم اقبال سر و جویبار بهر وزی تازی نامی مضمون فیروزی نقشبند کلین
 نامداری معنی حرفت کامکاری قمره با صره دولت جوهر تیغ صولت عنوان
 مکتوب محاضرات خاتمه کتاب محاورات مصباح کاشانه نهمت مصلح
 همت تسلیح دامای غم خواری تسلیح صحرائی مددکاری چشم و چراغ دوده بینا
 گوهر آبدار بحر شنائی افتخار اعصار اقتدار روزگار لال کائنات خوشخوئی
 لاله باغ شگفته رویی قدردان اصحاب سخن قیصر سان ارباب فن هنر ملت سخن
 اهل کمال محمی مراسم جود و نوال قوت الهی تکیه شیخ انجمن امیری گوشواره
 گوش حق نیوشی توانش راسرمایه نازکوشی طره دستار اعتبار تاجران نامی
 گرمی اعصار نقش نو کشور مالک مطبع اوده اخبار دام ابد دولت و زوال
 صولت که دوست خیر و دشمن شرست فاقد عیب ناقد هنرست گیتی خدیو
 خوش بیانیست و جهان سالار شیوه زبانی طنطنه کرمش اکناف عالم گرفته
 و غلغله بذلتش آنسوی لامکان رفته دام خلق خلقی در راه تمامی خلق گسترده
 و از شامه شبیهه کرمیه بهر شام را معطر کرده نهال قدش چارباغ هستی انهار
 ساخته و باریدن غم نخسته و خام بوقت دیگرینداخته این سخن که گفته بجز
 استقصاست و این دور که سفته آسوده از استحصاست پایش پنج سخاو و ستایش
 شلخ کرمست و دلش تخم جو و چشمش گل بهم قلم یک قلم از دست بوسیش
 صاحب آوازه و ذهن دوات از بس سرور چون دوت و خمیازه نطق از
 مدحش شیرین کام کلام از ذکرش ملک الکلام ترقی علم مذطرست فکر
 تهذیب شام و سحر توقیر کمال ارباب علم هنر ساختن کارش و بتو فی فضل

اصحاب عقل و نظر بر دو بخش شعاعش تریدید مراتب مازجت با اوج اصد مرتبه
 بیشتر از بیشتر و تشدید مناصب موارست با شعر خوش کرده خاطر انوار ازینجا
 که نزع اشاعت علوم با بیاری این سرچشمه داران سرسبزی پذیرفت
 و گل خوشترنگ و بوی تحقیق در عین موسم خزان شکفت تا عالم حیات تازه
 یافت و عالم و محبت بی اندازه حوصله او بی نیاز از دستگیری بهمت مستغنی
 از ثنا گستری درین معرکه سحرنازش شایسته بکشاوه پیشانی در صدف زر
 کمربست و طلسم نمائش تشخص برادران هم پیشه چالش سگال و دستکست
 از سال نخستین تا سال حال لایق قطع و علی الاتصال کتب کیاب بلکه نایاب
 چون قلبت قالبت قالب طبع می درآیند و زبان الف ماه از مه از مطبع
 بیرون می برآیند آن قسم کتب که مردم از ده نام یک شنیدند و بوی آن
 در خواب و خیال هم نشنیدند بعد از هفتاد هزار روپیه که بیش موجودها
 بر جای خویش اگر چه این ذخیره برای خود کارنامه سستی بهمت بلند نامان
 روزگار است مگر هنوز همان شوق الطبع کتب جدید و عمده بر روی
 کار است فی الحال درین ایام تنویر بهشت بهشت امیر اشعر امیر خسر و
 دهلوی کسوت طبع در برابر است و از هفت پیکر نظامی در جلوه
 رونمایی نزاکت و لطافت معنوی خواست سبحان اندوه واه و دو حال
 یک فسانه و دو تیر یک نشانه و شمشیر یک میاست و دو جسم یک نه است
 منکله کم را کم و بیش را بیش ندانم چگونه سخن امتیاز کم و بیش بر زبان انهم
 اگر است یا نیست پاک از چنان و چنین است و دران خوش انجاست

بموجب کل جدید لند چشتم و در اسرار کرده دست با شتری اینچنین عنانی
کشاده اند با نفع اگر استغنائی و بی پروائی در فوختنش کند بجا است و
باشتیاق ویدن او دل دانشمندان از دوست رود بسیار مناسبت که هرگاه
بصدق و هزاران التجار ضوان از تیر دل شتری این کتاب که برنگ
بهشت بهشتین شده و در جوهر است گردیده دیگران شگفته طبع را بخیر یاری
اینچنین موصوفه دست کشادن چگونه نزدیک در راه مایه است ۱۹۷۳ لوفیسوی
مطابق شهر محرم ۱۲۹۲ هجری قمری فصل فخره طبع پوشیده و قطعه تاریخ از

کمن بطون پا جلوه ظهور گذشته قطعه تاریخ

خمس حویر خم قصه بهارم گوشت	گردیده و ازین تمیض و عیوب و
ز لکین فسانه بود و صد گونه پربار	عالم اینچنین شده بهشت بهشت
سبز خواتیم چو این سال طبع را	رضوان شگفته گفت گویند بهشت

قطعه تاریخ از تاریخ فکا و نظم سر یکتا و کمال نشی و کمال این صاحب قائل ۱۲۹۲

چون بهشت بهشت گشت مطبوع	باز نیت و زرب از سر نو
بهر تاریخ سال طبعش	گفتم عاقل کتاب خسرو
بهشت بهشت چو طبع شود	ایضا
عاقل گفت پی تاریخ	نشته یکت انیک سرشت
	طبع نکوشد بهشت بهشت

